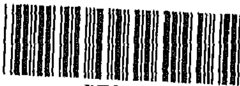
یا رب صل وسلم دائما ابدا علی نبیک خیر الخلق کلهم

شکر خدای پاک را که در نعت سید الورا علیه الصلوة والسلام الثنا [illegible]

قصاید تمنا

تصنیف یادگار قدما نکته سنج یکتا مولوی محمد حسیب تمنا مرادآبادی

در مطبع منشی [illegible] طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ای فروغ حسن بر کون و مکان انداخته
سوز عشقت در تر و خشک جهان انداخته

در جگر از آتش عشقت شراری بر زدم
تاب آن سوزی بمغز استخوان انداخته

بهر جان زار در مژگان و ابروی بتان
آب بر پیکان و زنگ بر کمان انداخته

پیش این سوداگران ناز در بازار حسن
نقد جان دلفروشان رایگان انداخته

تا شود آرایش دست و گلوی دلبران
گوهر و جوهر بجیب بحر و کان انداخته

نکته سنجان را غزالان مضامین غریب
در کمند فکر و عقل نکته دان انداخته

خواست بر فرش زمین نقاشی لیل و نهار
رنگ گردش چرخ را بر طیلسان انداخته

بهر بزم آرای نظاره اهل زمین
نور انجم چرخ را در قندیلان انداخته

از پی مهمانی ذات وحش صنالین
قرص زرین بر فراز سبز خوان انداخته

کرم را بار آوری بخشیده از گردن فنی | رنگ چندین نشئه در خون رزان انداخته
گر فشاندآن آفتاب مهر بر روسے پرتوی | ذره را مسند بفرق فرقدان انداخته
داده گلشن را لباس عفرانی در خزان | در بهاران می بجام ارغوان انداخته
جلوهٔ آئینهٔ حسن تو در بزم شهود | صد حجاب حیرتی بر چشم جان انداخته
ای ز فکرت بری دشوار بی ادراک تو | سنگ عقل و دوربین را خونچکان انداخته
تا نبگدازد ز دمتوز قهر جانهای ائیم | ابر لطف تو ز رحمت سائبان انداخته
فیض تو تا گوهر سمع زیب گوش کرد | جوهر نطق و در جیب زبان انداخته
سرمهٔ حیرانی وصف ترا نازم که او | نطق را در بحث آن بی زبان انداخته
حبذا پیدا ز صورت ساز صنع تو که او | رنگ چندین نقش اندر کن فکان انداخته
ناظم حکم تو بهر انتظام روز و شب | مهر و مه را در کف گردش عنان انداخته

رحم فرما بر تمنای حزین کش در سر
بیقرار و عاجز و بس ناتوان انداخته

در حمد و نعت

ای ز فیض عام تو هر چیز سامان یافته | نوح کشتی یافته نقور ز طوفان یافته
چون نوالت آستین افشانده بر کون و مکان | کوه و دریا لعل و دُر در جیب و دامان یافته
جود تو بخشیده عالم را چو تشریف وجود | کوه و صحرا صبح دامان و گریبان یافته
از فکان شد چون مراد قدرت تو انجام او | نامهٔ ایجاد از کن رنگ عنوان یافته
از تو بر روی گهر گردید تقدیر آب شد | گوهر صدکان بدامن بر نیسان یافته
دیدهٔ زندانیان مصر از احسان تو | همچو حسن یوسفی شمع شبستان یافته

جسته چون اندیشهٔ حق جو درین مهمان سرا
بود تا سیمرغ بر خوان تو مهمان یافته

تا ز قهر بی امان تو شود آئینه دار
جوهر برّش دم شمشیر بران یافته

تا با ثبات وجود واجبت آید بکار
عقل حکمت آفرینان فهم و برهان یافته

در ره توصیف تو عقل سلیم عجز دان
پیک فکر تیز تک را پا بدامان یافته

چون نمی از بحر حسن تو بنخل شان رسید
دست خوبان آب رنگ شاخ مرجان یافته

چون تو با حکمت آمد کارساز کائنات
هر چه می بایست عالم را ز تو آن یافته

ای رحیم و شافی مطلق مرهم بده شفا
جان من از درد او رنج فراوان یافته

بهر آن داروی هر درد و شفای هر مرض
کز لب جانبخش او هر درد درمان یافته

از برای آنکه دست هر گدای بی التماس
از عطایش مایهٔ صد بحر و صد کان یافته

یعنی آن سلطان دین پرور محمد مصطفی
کز نوالش قطرهٔ دریای عمان یافته

تا کند احیا از جان بخشی ذات شریف
یکدم از انفاس او عیسی برهان یافته

کش بخاک راه آن نور مکان ولامکان
ذره گر حسبت خورشید درخشان یافته

پیش سیماء رخ او دیدهٔ نظارگی
چشم مهر و ماه چون آئینه حیران یافته

از درت محروم چون گردد تمنای گدا
دست دشمن باز نوالت هر چه حسبت آن یافته

در نعت

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او
خواجه فرزانگی هندوی سودای او

نکهت گیسوی او تندی بوی جنون
نافهٔ خال پری آهوی صحرای او

چاشنی یک گزک بوی کباب دلم
نشأهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

برق طپشهای جان ریگ روانی دران ٭ شوخی رمهای دل آهوی صحرای او

ناله جانکاه دل نغمه بزم طرب ٭ تلخی جان حزین شکری صهبای او

صافی دل میدهد جلوه رنگ بهار ٭ شیشه گلزار کرد داغ درونهای او

مهره گردون سیه گشته چو تمثال ام ٭ ریخت لبم رنگ آه در شب غمهای او

شورش لب تشنگان در شب نازش مپرس ٭ صبح قیامت نمود پنبه مینای او

چشم سفیدم اجلوه او در نظر ٭ دیده آئینه شد محو تماشای او

جنبش ابروی او حمله تیغ اجل ٭ خون دو عالم بسر غنچه لبهای او

پاکی دامان گل عصمت حسن نهان ٭ بر سر بازار عشق آمده رسوای او

وای بجان حزین کم نشود زهر عشق ٭ گرچه بشیرم نشاند پیری غمهای او

در چمن بزم دا جلوه ریحان و گل ٭ اشک جگر یاسمن زلف سمن سای او

چاک دلم تا رجیب گشته عیان در جنون ٭ دامن جان میکشد وسعت صحرای او

تا شطه عشق او شاهد عقل مرا ٭ داده سبزینتی از گل سودای او

تخم نهال جنون جلوه خال رخش ٭ حلقه دام پری زلف چلیپای او

فصل بهار جنون از رگ ابر غمزه ٭ پر ز گل اشک خون دامن صحرای او

عشق گر شعله زد جوش جنون برق ریخت ٭ باد مبر آتش زند دامن صحرای او

صبر من و مهر او روی وجود سے ندید ٭ گشته بهای دلم همسر عنقای او

آتش تاب رخش پرده چشم بسوخت ٭ دامن دل میکشد شوق تماشای او

جام غرور صنم غارت میخانه ها ٭ جوشش دریای حسن موجه صهبای او

تازه کنم شوق دل یاد دهنش بخیر ٭ باز لب میرسد مطلع غرای او

تلخی شود قند بوسه لبهای او — زهر بکامم نهد لذت حلوای او

نغمه سرای دلم قمری آن سرو ناز — گرد نخل مراد سایه بالای او

مستی ساقی فشاند خورده مینا بکام — باده کامی ندید جام تمنای او

جوشش سودای من عهد شباب جنون — زلف پریشانیم طره لیلای او

عاشق شوریده سر دست بالین نبرد — سنگ ره دوستان بالش خارای او

شوخی حسنش نگر برق تجلی فگند — نعره ارنی نخاست از لب موسای او

موج تپاک دلم جوشش سیلاب عشق — خشک لب جان من ساحل دریای او

قلزم حسن مرا قطره رحمی نریخت — تشنه لبی جان بداد در لب دریای او

از ستم ای بیوفا خون دل او مریز — خود ز تمنا مترس ترس ز مولای او

بادشه دو جهان نایب یزدان پاک — آنکه بجز زخم نیست قسمت اعدای او

شافع روز حساب خیل ملک در رکاب — قصر تدلی بود منزل ادنای او

قلزم جود و سخا باعث ایجاد خلق — بحر وجود جهان قطره دریای او

مهر بود نام آن مهر سحری می نهند — بر دل چرخ برین داغ تولای او

صبح جبینش نمود پرتو حسن ازل — آینه نور حق روی دل آرای او

هست ز سر تا قدم دیده بینای حق — سرمه اهل نظر خاک کف پای او

قند مکرر سخن راز جهان منکشف — از لب گویای او بر دل دانای او

بوی گل جان دهد باگل حیله از بدن — از چمن حسن زاد غنچه لبهای او

قلزم تطهیر حق ساز وضو سازیش — چادر عصمت شده چرخ مصلای او

معنی یکتاییش آینه لفظ خداست — نام یتیمی گرفت گوهر یکتای او

کعبهٔ ابروی او قبله دین خدا   سجده گه قدسیان نقش کف پای او

گلبن امید به رنگ بباغ وجود   رسته بدشت عدم نخلهٔ همتای او

دست دعا برکشم وقت اجابت رسید   باد سرم گرد راه زیر قدمهای او

در نعت

شعله فشان آه من گرمی بازار او   قطره زنان اشک من شبنم گلزار او

تازه بهار جنون شیشهٔ خون پری   نوگل داغ سرم نرگس سرشار او

قبله گرفتند ها سلسله کافری   ابروی خمدار او طرهٔ طرار او

بر سر افتادگان در ره او رستخیز   حشر گرفتند ها شوخی رفتار او

نالهٔ حلق ذبیح زمزمهٔ عندلیب   شهد اهل وفا گلشن بی خار او

زخم دل خستگان پردهٔ ساز طرب   نالهٔ جان حزین نغمهٔ گلزار او

وا تمنای من خواهم از او مطلبی   قند بکامم نهد لذت اشعار او

شکر جان در گلو طوطی گفتار او   شور رقیبست بکف قند نمکبار او

اختر لیل و نهار هردم اغماض کار   دیدهٔ بیدار من نرگس سرشار او

سوی تمنا ببین از کرمت یا قوی   ضعف بود تا بکی در سر و درکار او

از پی محبوب خاص جمعی از بهر عام   آنکه نداند کسی غیر تو اسرار او

مظهر اشراق کن مشعل بزم فلکان   تافت بشمس و قمر لمعهٔ انوار او

از کف احسان او ابر سوا گرده   منبع دریای فیض قطرهٔ امطار او

محفل توحید او فیض ازل ساقیش   قلزم عرفان حق ساغر سرشار او

دیدهٔ حق بین او نرگس مازاغ فام   فتنه نشانی تمنام آماده درکار او

صبح جبینش که هست مشرق نور قدم — مطلع خورشید حق جلوهٔ اسفار او

چرخ کشد هر زمان دایره بر دایره — نقطهٔ مرضی او مرکز پرگار او

قطرهٔ توحید او آتش فارس نشاند — مشعل دین مشتعل گشته ز اظهار او

شام غم رستخیز هست صباح سرور — چون لب مرقد شود مطلع انوار او

بسکه کف جود او جوشش بحر سخا — موجهٔ انهار فیض جلوهٔ اسرار او

شهپر بال هما خشت گران سنگ این — بستر خواب شهی سایهٔ دیوار او

گوهر یکتای او منقطع نور عظیم — مطلع حسن ازل لمعهٔ رخسار او

بندهٔ مهر رخش حسن صبیح مصر — تابش نور قدم گرمی بازار او

ناوک قهرش دمی گر بعزیزی کار سیاه — گرد قضا بخت سبز مرهم زنگار او

شوق جنون خیز که وادی یثرب کجا — در رگ جان تا بهم نشتر هر خار او

در نعت

شور پریچهرها نرگس فتان او — تشنهٔ خون پری نشتر مژگان او

جلوه گه ماجرا آئینهٔ عکس رخش هم — صورت پیدا اسی من سیرت پنهان او

شوق شهادت بجوش بحر صنم جان گزا — خار غم از دل کشد غنچهٔ پیکان او

مطلع جیب شفق گوشهٔ خورشید حشر — زخم نمایان من خنجر عریان او

یاد فراموشیش گریه زیادم برد — آه چه گریه کسی در غم نسیان او

عرض گه حسن و عشق پیکر تصویر سحر — خاطر آشفته ام زلف پریشان او

نظم دل آرای من عالم نیرنگ ها — مطلع غرای تو مهر درخشان او

صافی دلهای ما عرصهٔ جولان او — جوهر آئینه ها ریگ بیابان او

عاشق خون گشته را طرفه زیارتگهی
قصر وفای صنم کرده خرابی درست
خون گرفتاریم بر سر آوارگی
محمل ناز پری تخت سلیمان بباد
آه دل ناتوان داغ سر عاشقان
صفحهٔ اشعار من باغ بهار آفرین
دیدهٔ خونبار من لالهٔ بستان او
شیشهٔ دل بشکند شکر افسون ز ناز
خرمن صبرم بسوخت جلوهٔ مستانه اش
محو صفای خطش ساز خود آرایش
دانهٔ الفت بود برق فنا خرمنش
بر جگر خسته ام بر دل خون گشته ام
خنجر جوهرنما بر وسخی کرده اش
مست و خرابم فکند غمزهٔ مستانه اش
آتش سودای او شیشهٔ دل را گداخت
در چمنستان طبع گلبن معنی دمید
مایهٔ داغ سرم لالهٔ بستان او
در دهنش رنگ پان جلوهٔ نیرنگها
ماه شفق پوش من شاه لعلبین قبا

بر سر کوی صنم خاک شهیدان او
مایهٔ چندین شکست بندش پیمان او
گر نه فراهم شود زلف پریشان او
نالهٔ دیوانگان بانگ حدی خوان او
سرو خیابان او لالهٔ بستان او
مطلع رنگین او نو گل خندان او
موجهٔ دود دلم سنبل پیچان او
جوش بهار جنون رنگ پریخوان او
شوخی برق آفرین سرو خرامان او
آینه سامان دهد دیدهٔ حیران او
رفتن خاکش بباد حاصل دهقان او
دیدهٔ نادیده جوهر پیکان او
آن مژه سرمه سا تیغ صفاهان او
ساقی خمخانه کش نرگس فتان او
شوخی بال پری جنبش مژگان او
مطلع نوبرسا بلبل افغان او
سفشار آه دلم سرو گلستان او
آتش آب آشنا سرخی دندان او
غنچهٔ گل پیرهن گوی گریبان او

مصر و همه قند مصر در گرو یک سخن
شور دلم در قفای پسته خندان او

خاک شوم ای صبا گر بپسندی بمن
زاویهٔ عافیت گوشه دامان او

آب دم تیغ او تشنه خون جگر
محو کباب دلم شور نمکدان او

گردن شفاف او خون صراحی بسر
خاتم دور شراب گردش چشمان او

جلوه خورشید حسن شبنم گلزار عشق
ذوق جراحات دل شوق نمکدان او

عرصه معنی چه دید توسن فکرم جهید
مطلع برجسته شد شوخی جولان او

یک گل ابر جفا خنجر بران او
باغ بهار وفا زخم شهیدان او

چهره خونریز پیش آئینه اش رنگ بان
لعل مسیحی زیب او تیغ صفاهان او

جوشش دیوانها رنگ بهار پری
شعله آه دلم شمع شبستان او

تا شده آشوب بر گشت فزون خواب ناز
لذت افسانه داد شور اسیران او

تشنگی حرف او بسمل تمکین حسن
شور سخن زیر لب پسته خندان او

شوخی کلام او
شوخی ناز صنم داده نشانم بباد
خاک شهیدان او غارت جولان او

بیدل دیوانه ام رنگ خرابی بپرس
شوخی چشم پری سیل بیابان او

تار نظرهای لطف بخیه زن چاک دل
مرهم زخم نهان خنده پنهان او

بلبل فکر سخن تازه نوائی کشید
نغمه نعت نبی زینت احسان او

عکس بهار قدم روی درخشان او
طایر روح القدس مرغ گلستان او

مطلع شرق ظهور گشت چو گنج خفی
تا قدمت ز جهد خوب پرتو امکان او

بوی روان بخش آن شرح تن مشک خلد
سنبل گلزار قدس عنبر لرزان او

گیسوی
نکهت پیراهنش بوی بهار جمال
شیشه عطر جنان گوی گریبان او

مظهر اسرار کن مطلع حسن مکان ‌ ‌ آنکه بود حکم رب طالب عنوان او

گلشن آمال ما از ابر کفش تازه شد ‌ ‌ ما به قلزم نشست قطرهٔ باران او

خوان کرم تا نهاد از ره فیض عمیم ‌ ‌ هیچ خلیلی هزار آمده مهمان او

عکس بهار قدم رنگ حدوث نبی ‌ ‌ مایهٔ امکان بسا پرتو امکان او

گلشن اجلال او فیض ازل باغبان ‌ ‌ سرحد ملک ابد حد خیابان او

روضهٔ یثرب کجا گلشن جنت کجا ‌ ‌ غیرت مژگان حور خار بیابان او

جوهر نا قابل است هر که عطایش نیافت ‌ ‌ ابر بهاران بود در کف احسان او

ای ملک مصر و چین ما ز برین قصر و کاخ ‌ ‌ پرس ز رضوان خلد عظمت دربان او

آیت اجلال حق مصحف روی نبی ‌ ‌ مظهر شان خدا آیینه شان او

برق تجلی او طاقت نظاره سوخت ‌ ‌ دیده آیینه ها آمده حیران او

مورچه را گر رسد دانه از خرمنش ‌ ‌ حبه سلیمان شود ور له کش خوان او

گر تمنا دهد ساغر کوثر چه دور ‌ ‌ خشک لب و تشنه جان هست ثنا خوان او

ایضاً در نعت

صبحدم چون برق ریزد گرمی جولان او ‌ ‌ شعله انگیزد ز جانم جنبش دامان او

عشوهٔ پیدا بخون من نبندد چون کمر ‌ ‌ میزند چشمک بهر دم غمزهٔ پنهان او

از شب سه پردهٔ لعت عنبرین گوی فروغ ‌ ‌ مهر تا بافت ان رود در خم چوگان او

بسکه بیدزد در شوخیها تبسم پیش من ‌ ‌ غنچه سان لب کرده پنهان پسته خندان او

چیست تدبیر مریض شوخ چشمی کنون که ز بخت ‌ ‌ اضطراب طبع او تاثیر از درمان او

چشم فتان صنم بیدار شد از شوخی کند ‌ ‌ فتنه خوابانید اگر بوی خط ریحان او

مفعول

استخوانم جوهرین شد بسکه بسیار زد بخویش
گر جنبیدن همی بار دو هوای شوخیش
شمع شد سرا استخوان اندر تنم از سوز غم
تا خوشی گر ما به شادیست می سیرم ز غم
ز آتش سینه پر سوز من باشد تنور
تا فراموشش نیم خود در فراشش کرده‌ام
پرتو رنگ گلی گر غازه رویش شود
راه یابد اشتیاق شاه را ز زخم تیغ
گشته تا جسم مزارم صرف جولانش بود
یاد بیداد لغافل چون برد از خود مرا
بسمل شوق شهادت رقصد از جوش خوشی
ترسم از بربادی خاک شهیدانش کشد
جلوه نیرنگ ست از چشم تماشا در غبار
خاک خود را ریختم آخر بفرق جان خویش
بیبرایم لعنت ننگ بوی گلزار جهان
روز یاداش عمل بهر پرستاران او
هر که در عشق رخ پر نور او باشد اسیر
شهسواری آنکه چون تاز و سمندش در نبرد
بر امید آنکه در پستان او باید گذار

از برای یادگاری چو هر پیکان او
چون بگیرد این غبار ناتوان دامان او
می پرد پروانه آسا چه هر پیکان او
در تپ عشق صنم از کلفت هجران او
جوشش اندوه بی پایان بود طوفان او
سیل یادم گشت جوشش قلزم نسیان او
غنچه نسرین بریزد لاله نعمان او
چون کشاید کوچه زخمی بدل پیکان او
ریزه‌های استخوانم ذره میدان او
بیخودی مرهم نهد بر زخمی نسیان او
شد هلال عید قربان خنجر عریان او
اضطرابم گردباد عرصه جولان او
میدهد آئینه سامان حیرت جولان او
بسکه گشتم نا امید از گوشه دامان او
نغمه سنج طبعم آمد بلبل بستان او
هشت جنت یک گلی از گلشن احسان او
یوسفستانی بود هر گوشه زندان او
آتشش نداز دو در اعدا اگر می جولان او
بسته رضوان صد کمر در خدمت دربان او

هر که در داو نساز و دارو ی ایمان خویش | کفر بی سامان ست در بیماری ایمان او
چون تریزی دانهٔ عشقش بکشت دل که هست | خوشه‌های هر دو عالم حاصل دهقان او
ای تمنا شرم می آید مرا از لامکان | عرش اعظم را چه گویم کرسی ایوان او
میفروشم شاید این جهلت رساند تا درش | نیست جنس مدح گو در بارش شایان او

در نعت

پر بر جوش ست بحر عشق آفت زای من | یک پر کاهم بطوفان بلاهای من
گرم تازاز بسکه دارد جوشش سودای من | آسمان باشد غبار جستن از صحرای من
آتش انگیز آمد از بس گرمی رهپای من | شعله می خیزد بجای گرد از صحرای من
شب کجا بودی که بی تو شوخ بی پروای من | ناله سر می زد بجای خنده از مینای من
دود چشم سرمه سای اوست در بزم طرب | بر نمیخیزد صدای قلقل از مینای من
مرغ جانم تا شکار تیر مژگانی شده ست | چون قفس صد رخنه دارد یک دل تنهای من
از سواد اختر من تا کسی ظلمت بسکه ریخت | نیلگون شد جا بجا مهتاب در صحرای من
تا نهالم را بگلزار جهان بنشانده است | داده آب از جوی شمشیرم چمن پیرای من
بیقراری کرده بی او بزم عیشم را خراب | بشکند بر هم تپیدن ساغر و مینای من
شرح سوز دل ز آهم خوش دلاویزی گرفت | زلف لیلای سخن شد دود یاربهای من
سخت جانی‌های من خشم است قاتل فرود | خنجر او را بود سنگ فسان خارای من
این دل دیوانه رسوای جهانم می‌کند | سنگ شد بر شیشهٔ ناموس من مینای من
آتشی زد در فراق او بروزم آفتاب | ماه باشد بی رخش داغ دل شبهای من
کی بود یارب بدست انتقام جذب دل | آه بر لبهای جانان خنده بر لبهای من

بسکه کارم سر بسر با عاقبت بینی شده است — گریه‌ها دارد کنون امروز بر فردای من

عرصهٔ رم بسکه تنگ آمد به وحشتهای او — می‌رمد از خویشتن هردم آهوی صحرای من

سینهٔ پرداغ من از بس بگلکاری ماندش — کی گذارد پا بگلزارم گل رعنای من

افگند ریگ روان زنجیر در پای شتاب — شد غبار خاطر بی‌تاب گردبهای من

سبزهٔ بیگانه من گل ز گلزارم ربود — یار نگذارد بآغوشم خضر سودای من

زینت فرقم گل داغ جنون او مباد — چون کشد دامن ز خار راه جانان پای من

می‌نوازی مشتی از تو پذیرم لیک نیست — جامت ای ساقی بقدر تشنه کامیهای من

جوش اشک خون بود آخر دو چشمانم سفید — یاسمین زاری دمید از لالهٔ حمرای من

ابرآسا هم در جنون بارید باران شرر — آتشین مجمرست هر ریگ در صحرای من

نازک اندامیکه در آغوش گل هم جا نکرد — در حریم پهلوی خود چون پسندد جای من

گر فروزد شمع آن رخسار بزم حسن را — شوخی پروانه گردد دل تپیدنهای من

خانهٔ من تنگ صحرا ریخت زنجیر گلی — خار بستر گشته رگهای گل و دیبای من

رسته معنی‌های روشن در زمین شعر من — رنگ چرخ هشتمین گل کرده از غبرای من

چون لبان دلبران قند مکرر می‌نهند — در مذاق عاشقان این هردو مطلعهای من

کس نمی‌بیند درین صحرا ابرش پای من — جذب دل گیرد عنان ناقهٔ لیلای من

بشگفد زخم دل از جوش تپیدنهای من — خندهٔ گل ریزد از برق قیامت زای من

ای هما چند جوشد از لبت این تر دستها — مطلع برجسته خوان در مدحت مولای من

وصف تو بس شاید تا افگنده ابرشای من — نیر اعظم بود هر نقطهٔ املای من

لفظ حلوای نزاکت گشت معنی‌ها مگس — تا نبات مدح او میریزد از لبهای من

تمسم حلوا

گشت روشن تیره بخت من چو وصف حسن او
تا شد حرف رخ او در شب یلدای من

میزنم حرف جبینش بخت من از بسکه تافت
روکش آئینهٔ خورشید شد سیمای من

پنجهٔ تحریر من هنگام توصیفش درد
بر تن انشای من پیراهن املای من

ذرهٔ مضمون توصیف جلال او نیافت
تافت بر عرشش برین صد بار جهرای من

آستان قصر جاهش را نباید زینهار
تا بگردون سجده بر جبینه اگر سیمای من

چون بود ممکن نظیر ذات بی‌همتای او
مظهر یکتای یزدان بود آقای من

هست امید شفاعت از عنایتش هنوز
گرچه نا محصور شد بر علم عصیانهای من

عبد اطالع که عالم بر درش روی نیاز
تا شود خورشید داغ از غیرت سیمای من

سر بهشت بشر هم نه پا براه درگهش
لا ابالی چشمت من شوق نا پروای من

کی شود یارب که در کویش جنون عشق او
وقف سنگ کوی او گردد سر سودای من

کمترین بندگان یعنی تمنائی توام
کن شفاعت یا نبی در دین و در دنیای من

در نعت

از پی تعمیر سامانی نشد درکار من
خانهٔ عشقم خرابی می‌شود معمار من

تا متاع عشق بردگان دل چیدیم بود
شعلهٔ دیدار خوبان گرمیٔ بازار من

توبه ورزیدم ز کفر عشق اسلامم مپرس
رستن از زلف بتان بگسستن زنار من

ساغر میخانه نوش و کاسهٔ دریافشان
نرگس مخمور ساقی دیدهٔ خونبار من

خرمن گل در فراق او بود گر بسترم
برق او گردد تپید نهانی جسم زار من

سیل اشکم می‌نهد طرح خرابی در جهان
خانه برپا میکند افتادن دیوار من

بسکه لذت دوستم در پیش تیغ ناز او
دامن جنبش نمی‌گیرد لب زنهار من

گریه بسیار از چشم خونبار مرا آخر سفید / یاسمین زاری شود در عشق و گلزار من

تا قبای دل کند در کارگاه سوز عشق / پرنیان شعله بافد آه آتشکار من

خشکسال التفات اوست شد ریگ روان / از تپ غمها نظر در چشم دریابار من

مستیم در جوش غم زین می و پیمانه نیست / دیده پر اشک من پیمانه سرشار من

با کسی دشمن نیم گو دشمن جانم شوند / تیغ انصافم بکف با خود بود پیکار من

بلبل شوریده جانم محشر شور قیام (قیامت) / ناله صورست هر یک نغمه در منقار من

دل چرا در خون تپیدی گر نبردم اینچنین / تا بکش را کو چه وادی سینه افگار من (راه وادی)

داغ سوزان عاقبت مسعودی و هنوان خرید / جنبش وصل سیمبر روزی از این بیمار من

خضر راه مدعا زخم حریص درد است / سخت سبزه او بگرشد مرهم زنگار من

زورق چشم تر هم طوفانی اشک من است / سبک شد بر زورقها چشم جودی کار من

گر چنین جوش بهارست و چنین عشق پری / می شود داغ جنون آخر گل بستار من

بلبل ناوک بجان نشسته ام خون می شود / نغمه من چون رسد از سینه تا منقار من

بیقراری میکشاید لیک در جوشش جنون / شور من بندد (چگونه) ره غمازی اسرار من

از خراشش چهره ام گردیده جانان بدگمان / ناخن من عقده ها می افگند در کار من

سوختن باشد پی من رفتن اندر راه شوق / آتشین پا از دویدن گرمی رفتار من

طاعت پیدای من باشد قبای معصیت / شوق عصیان معنی الفاظ استغفار من

گر ندادم در بهای باده اش تقوی ببین / ننگ دارد می فروش از جبه و دستار من

گر مشتاق آرزو داری شرف هان مطلعی / در بهای سیاه مختار حق سردار من

گر متاع وصف نور او بود در بار من / شمع افروزد فروغ گرمی بازار من

از بهارین باد لطفش بی خزانی گل شود
در کنار رحمتش سوی گوشهٔ دستار من

تا خیال قند لبهایش بجا کرده جا
استخوانم شاخ نبات آمد بجسم زار من

حکم او گویا که چون مرکز شود ساکن اگر
آسمان بیرون ز دایرهٔ نقطهٔ انداز پرگار من

جود او گویا که سجده کان متاع خویشتن
میکند پنهان بخوف کثرت ادرار من

یا الهی از طفیل سرور دنیا و دین
در دو عالم ساز آسان جمله گی دشوار من

در نعت

غنچه‌اش دیده‌ام و دل تپید که من
حاضرم سینه هم دریدکه من

گفت مژگان مرا که آب دهد
از دل خسته خون چکید که من

دل تپان شد که کیست صیادم
ابروی او کمان کشید که من

ابر هم گفت چیست باران هم
گریه بر آه شد رسید که من

گفتم امروز روسیاه که دید
صبح جیب قبا درید که من

گفتم از شور روز محشر چیست
نالهٔ دل بلب رسید که من

چشم شوخش که دید بیگفتم
آهو از پیش من رمید که من

گفت زلفش که بیگنه کردم نفتم
از دلم آه سر کشید که من

رفت و گفتا که در رکاب نشست
در پیش ناله‌ام دوید که من

گفتمش آفتاب محشر چیست
برقع از رخ فرو کشید که من

که دهد یاد از آن سر گفتم
خار غم در جگر خلید که من

گفت بسمل که شد ز ناز کیم
ناله در خون دل تپید که من

عشق گفت آبرو سرا که دهد
اشک بر چهره‌ام دوید که من

غم دل گفت ستمهم کرد پر — رنگها از روی من پرید که من
گفت در عشق من که باخته جان — شد تمنا ز غم شهید که من
گفت اسیر چیست محسود دم — خاک یثرب بها گزید که من
ارض گفتا مرا سما که کند — قبه شاه سر کشید که من
مهر گفت آوردم سرا که بدام — بند احباب زاو رسید که من
شعله طور خواست آئینه — برق انوار او جهید که من
قصر او گفت کرسیم چه شود — عرش در پیش او خمید که من
گفت عالم چه جز جان منست — نعل او بانگ بر کشید که من
گفتم آئینه وار حسنش کیست — آفتابم بسر رسید که من
قد او گفت بنده‌ام که بود — سرو اندر جهان چمید که من

در نعت

چشم مستش نظرگر اندازد — نشئه عشق در سر اندازد
فتنه انگیزی خرام کسی — جان عالم بمحشر اندازد
شهسوارم کند سبک تازی — که غبارم بصرصر اندازد
چشم بکشا که شوخی نگهت — از رخ غمزه چادر اندازد
مهر گردون نجا که از دوش — طرح نقش دو پیکر اندازد
استین بر کرم کشید تب غم — از دو چشمم سمندر اندازد
آه ز انکه در فرقت تو — خوار و زارم به بستر اندازد
سهلش در بینه زار هستی من — برق حسن تو اخگر اندازد

عرق انفعال گوهر را — موج در دامن تر اندازد

رقم شوق دل فریفتگان — رقص در نقش مسطر اندازد

تبسم خنده اش بفریادم — شور دیگر بمحشر اندازد

جنبش ابرویش کجا که دگر — تیغ بر جان مضطر اندازد

شانه را دست بوسه از دل من — از کف زلف کافر اندازد

اضطراب هوای رفتارش — موج در اشک احمر اندازد

گردش جام چشم (خواهش) آن ساقی — شهرت جم بجنون در اندازد

ما دمی گر ز روی بی مهری — رخت در بزم دیگر اندازد

اضطراب و تپیدنم ز سریر — گل بتصویر بستر اندازد

ای همشا گر که ذهن رسا — در سخن رنگ دیگر اندازد

ابر کلکم چو گوهر اندازد — در نعت پیمبر اندازد

آن معظم که طرح تعظیمش — بچه در بطن مادر اندازد

ذره را گر کند چو پیر عروج — بر سر مهر بستر اندازد

هیبتش بر سر عدو بر عدا — خود بشتیده سحر اندازد

پیش تیغش نهفتن از سر بیم — سپر و تیغ و مغفر اندازد

چه نهفتن که ترک چرخ (مریخ) بلند — از تن خویشتن سر اندازد

کو سخنور که طرح مدحت او — پیش شاهی در خور اندازد

طایر سدره هم ز رفعت آن — در ره نعت شهپر اندازد

ز دور چوگان شاه گوی زمین — بر سر چرخ اخضر اندازد

تشنه را ذکر لعل سیرابش … در گلو آب کوثر اندازد

تلخ کامان هر هجرش را … ذکر خلقش بشکر اندازد

بر لب او ببین که در حلوا … خط او مشک اذفر اندازد

شوق دندان او ز بیتابی … موج در آب گوهر اندازد

ور دندان گه تبسم او … صدف شکستی بگوهر اندازد

اضطراب نظاره سوی رخ او … نور از دیده تر اندازد

ذره سر راه او فروغ و ضیا … چون سپهر چار سو در اندازد

در بطون عقایم آفاق … تایه جوهر جنا در اندازد

تایه عیشش اهل رزم و وغا … بسلاح عدو گر اندازد

آتش افشان تفنگ جهت فگن … رطب تازه و تر اندازد

سمع بیشش گر صلای لطف دهد … شور در سمع کر اندازد

گرمی خشم او چو دشمن را … تب هیبت بلشکر اندازد [بلشکر عدو]

آب در جوی تیغ خشک شود [تیغ عدو] … لرزه موجی بجوهر اندازد

نیست حاجت بلشکر جرار … چون سپهی نگاه در اندازد

گر بگیرد پا بسپهر خ دشمن را … سنگ بر دوش برسر اندازد [عدو]

فیض روح القدس محبت او … باد مهر پرور اندازد

معجزا و بزرگ آیتیست … طرح انشا اگر در اندازد

از تن لفظ جان معنی را … در رگ نقش مسطر اندازد

حرف توصیف تاب دند آتش … برق بر جان گوهر اندازد

نسبت نظم من ز مدحت او
آب بر روی گهر اندازد
پیش لطف کلام من سحبان
آب خجلت بفستر اندازد
زهی ایمای او که چون گلشن
گوهری مهر از فلک بر اندازد
وصف اعجاز او دم عیسی
پر و بال شناگر اندازد
مرغ فکرم بامدح توصیفش
بال بگشاید و پر اندازد
خجلت نامه‌ای به پیشش
خامه از دست من بر اندازد

در نعت

حرف رویش بگلشن اندازم
گل تر را بگلخن اندازم
ذکر لعل لب مسیحی زی پیشش
بیدرا بهای سوسن اندازم (از رشک)
آن هزارم که جای بستر گل
آتش اندر نشیمن اندازم
سیل خون از جگر سینه چشم
لعل مرجان بدامن اندازم
چشم یاری جو جیب قبا
شعله [illegible] اندازم
چشم ناله گر ز عشق برا
درد و دو جهان برهزن اندازم
وحشت عشق پدر کی صنم سبب
طرح صحرا بمسکن اندازم
چشم و دم سوک [illegible]
کار مردم به سوزن اندازم
ترک [illegible]
از تن زار جوشن اندازم
پیشم پرده از رخ حبشی
ظلمت شیخ و برهمن اندازم
آمدم ناله وصت بلک بطبع
طرح بزم ار بلکن اندازم
تا جبر چشم ناست [illegible] شیدن
آب صاده بر روغن اندازم

حرف حسنش بجا نقد نبرم
فتنه ها چون لباس من اندازم

ماه من صبحدم بنما که ز مهر
برقع از روی روشنش اندازم

قدر خورشید بشکنم بجهان
چرخ را سوز در تن اندازم

خانه سوز است شوق رسوائی
رخت در کوی برزن اندازم

همچون در خیال عارض او
اضطرابی چو در تن اندازم

داغها بسکه از تبسم میریزد
از گل لاله خرمن اندازم

از رخش در چمن نقاب کشم
طرح گلشن بگلشن اندازم

چشم او گفت نیم غمزه بس است
فتنه ها گر بما من اندازم

گوهرم را خسرو خریدار است
دست همت بمعدن اندازم

از آستین کشم چو دست خرد
مهر و مه را بگردن اندازم

ای تمنا بیا که در ساغر
شربت طرح از دن اندازم

ور نشست نیمی باد ست خسرو
از دل کان بمخزن اندازم

حرف خلقش زنم بباغ جهان
رنگ اردی به بهمن اندازم

بکلم وصف تیغش افرازم
خون بکوه تهمتن اندازم

وصف تیرش کنم بکوه ز بیم
در دل سنگ روزن اندازم

لطف طبع شریفش آید یاد
طرح الفت بدشمن اندازم

گفت حسنش که از تجلی نور
شور در طور و ایمن اندازم

گر دهم جان ببوی گیسویش
مشک و عنبر بمدفن اندازم

ور جهان چون رخش بیاد آرم
گل احمر ز دامن اندازم

لعل گوهر بجوا را چشمش / گوهر جان بها درون اندازم

بخیه خواهد اگر بنعال نبی / رشتهٔ جان بسوزن اندازم

یا شفیع الوری از جور عدو / تا بکجا طرح شیون اندازم

کن شفاعت مرا بحضرت حق / که دگر نان بروغن اندازم

در نعت

بوسه بر ابروی جانان میزنم / بردم شمشیر جولان میزنم

کشتی صبرم نگردد چون تباه / بحر در دم موج طوفان میزنم

اشتیاق کاوش مژگان کیست / دیده بر خار مغیلان میزنم

از جگر در سینه می یابم نشان / خنده ها بر چشم گریان میزنم

سرمگین چشمی مرا دیوانه کرد / سر بدیوار صفاهان میزنم

سنگ راه پای من شد آبله / ها تک بر خار بیابان میزنم

پادشاه ملک دور اندیشیم / گام در راه گدایان میزنم

محرمم شد سایهٔ بال پری / حرف چشم شوخ فتان میزنم

مستم از ذوق تبسم هاے او / ساغرے از نمکدان میزنم

تا حریف با چشم خدنگ غمزه را / دم ز عشق چشم فتان میزنم

دست حرمان داشت آزادی مرا / کاسه ها از خون ارمان میزنم

دیده افشاند سرشک شعله گون / آتشی در جیب و دامان میزنم

رهن چاک جیب دارم تا کجا / دست در دامان جانان میزنم

دل بران خار مژه بنهاده ام / نشتر غم بر رگ جان میزنم

سر به کار آمد غبار خاطرش
گشته خون ارمان سیر لاله زار
بس بدور چشم او جام الم
سینه ورزم آتش حسن بتی
نامرادی بین که حلقم تر نشد
با نگ ریشه‌ها چون خوش لعل الست
دیده ام نطقی ز چشم سرمه سا
سینه‌ایم پاس سودای پری
بی خرش بینم هلال عید را
بستم از راه صفای دل غبار
حرف آشنای یوسف طلعتان
نگر و باد دشت شوقم چیخ و ده
در کمینم گر صیاد است و دام
غنچه صد ناله در دل بسته گره
باده خون پیری کردم جام
می نهم در کوچه جانان قدم
در و جان فرسا سے عشقم حلقه ها
آن تمنای سوار دشتم
از بهار رنج سیرابم سخن

بی صدائی آه و افغان سینه زنم
سخت دل بر خار مژگان سینه زنم
بال‌ها از بسته از جان سینه زنم
آب‌ها بر تار گیران سینه زنم
صد نفس در قعر عمان سینه زنم
دشنه‌ای تا رگ جان سینه زنم
با لب خاموش افغان سینه زنم
تیشه‌ها بر سنگ طفلان سینه زنم
ناخنی بر داغ حرمان سینه زنم
پشت آئینه رویان سینه زنم
از بیاض پیر کنعان سینه زنم
بر لواهای حدی خوان سینه زنم
با رشک گلستان سینه زنم
زخم به طعنه افغان سینه زنم
در خیال چشم فتان سینه زنم
خود در خون شهیدان سینه زنم
بر در لهاسے نالان سینه زنم
بیرون از کونین جولان سینه زنم
حرفی از مدح گلستان سینه زنم

بر سر او می نهم زرین کلاه — سکهٔ ترویج بر زر میزنم
حلقهٔ بیرون در تا بوده ام — روز تا شب حلقه بر در میزنم
در سر عشقش بسکه می بزم ز خلق — تیشه ها بر پای رهبر میزنم
چشم ایمان خون همی گرید که من — دم ز عشق زلف کافر میزنم
بیزرم از سر بسودای پری — جای پا بر خارها سر میزنم
ای تمنا گوش جان سویم بیا — نغمهٔ بی چنگ و مزمر میزنم
تا دم از نعت پیمبر میزنم — بر لب خشک آب کوثر میزنم
کلک من در وصف دندانش سرود — رخنه می سازم بگوهر میزنم
ذره از شمس تابید و پیر چرخ گفت — تخت او بر چهر انور میزنم
نکهت آن موی جولان کرد و گفت — کاروان مشک اذفر میزنم
در بهیچ جا داده دارم عروج — گام بر گردون اخضر میزنم
لعل سیرابش بمضمون اب داد — تشنگان را بانگ کوثر میزنم
زله تا از خوان مدحش بسته ام — بر مذاق طبع شکر میزنم
میشکافم مدحت دندان او — آشنا در آب گوهر میزنم
حرف غم بر جان حاسدانش رقم — زین دعا از نوک خنجر میزنم
دوستان با تیغ و دشمن زیر تیغ — نعرهٔ آمین مکرر میزنم

در نعت

ای گوهر یتیم تو آمد ز کان علم — آیین گه خزانه تو سراسر دکان علم
هر دم مدیح دانش تو بر زبان علم — جلوه ای وصف تو نقل دهان علم

تقریر حق تمامی تو شرح کلام حق ... فکر بحق رسیده تو ترجمان علم حق

وهم و گمان و ظن تو جز علم هیچ نیست ... نور بصیرت تو بود توامان علم

تو عین علمی همه علم از تو مستفاد ... آئینه تجلی حقی نشان علم

در وصف عقل تو که همچون عقل اول است ... بازست هر زمان لب گوهرفشان علم

از شرح صدر تو چه دهم شرح زانکه هست ... هر گوشه ز قصر دولت صد جهان علم

در رهگذار رای منیرت زمان زمان ... از هر طرف رسیده لبی کاروان علم

هر ملکی است زلزله ربای زوال تو ... هر عقل میهمان تو آید بخوان علم

گردست شسته است ز رای منیر تو ... زان رسته از خطاست خدنگ کمان علم

گر ابر دانش تو نکند آبیاریش ... وقف خزان جهل شود گلستان علم

از دست برد لشکر غارت شعار جهل ... حصن حصین رای تو دار الامان علم

از ترک تاز توسن رایت فراز عرش ... گرد و غبار عقل و هم آسمان علم

از دانش تو هست نصیبش نعیم خلد ... بستان سرای طبع تو باشد جنان علم

هنگام گرم جوشی حر تموز جهل ... شد سایه طبیعت تو سایبان علم

تیرش کجا رسد بسر جداران جهان ... کز زود به فکرت تو نگیرد کمان علم

تا جا نیابد ایستند بغلامی طبع تو ... بستند از خرد کمری بر میان علم

گر رای روشن تو نظر دارد از نادری ... کس گوهری نیافتی اندر دکان علم

ایمان نگیرد آتش جهل تا نیفکند ... در اقتضای رای تو صد امتحان علم

تا طبع تو شتافت فهم هر خیر و بلود ... بازست بهر لقمه فیضت دهان علم

از بام قصر جاه تو بس نارسا فتاد ... گر نیست بعرش برین نردبان علم

گر فهم و دانشت بمثل عالمی شود — گردد زمین او همگی آسمان علم

تا نصف اوج فکر تو تیرش نمی‌رسد — پرزد و را اگرچه آمده از بس کمان علم

راند چو عقل کل پی فهم جلال تو — افتد شکسته پا همه وهم و گمان علم

آمد ز بسکه خادم رای بلند تو — بس اشرفست در دو جهان دودمان علم

تیزست تیغ علم بقطع گلوی جهل — طبع بلند فکر تو آمد فسان علم

دانم از آنکه امی و علامه فریدی — باشد خمیرمایه طبع تو شان علم

هر حرف گفتگوی تو صد علم شرح داد — طرز بیت خامشی تو هم از بیان علم

مرگ جهالت آمده انفاس نطق تو — باشد هوای طبع لطیف تو جان علم

از پرتو جان (دل) تو عرفان آب و تاب — در نسبت لبان تو شیرین بیان علم

آئینه البیت علم تو علم قدیم را — روشن تر از عیان تو را از نهان علم

تا آستان فهم ز غیبت کمی رسد — گه برترست از دو جهان قصر شان علم

زاندم که مدح سنجی علم تو میکند — دارد خرد بجهل تمنا گمان علم

در نعت

من کیستم آن محو تجلای ضمیرم — کز حیرت خود پیش نفس آئینه گیرم

بیرنگی من قابل صد رنگ مخالف — خورشید نما آئینه ام ماه منیرم

گر عشق زند جوش منم موج طوفان — در حسن تماشا طلبد چشم بصیرم

آب دم شمشیر چو کشد عشوه سنجم — گر غمزه خدنگی بگشاید سپر تیرم

چون شاد شود درد و الم خنده زخمم — گر نغمه کند ناله دل هم بم و زیرم

در جلوه گه صد رقم آئینه گیتی — در عالم معنی همه یکتا هم نظیرم

آب رخ حسنم چو شود تشنهٔ تماشا / گر عشق شود در از نهانگاه ضمیرم

گر باغ دلم تشنه شود چشمهٔ خونم / در مزرع غم خشک شود ابر مطیرم

بی برگیم از برگ و نوا رنگ پذیرست / در خانهٔ بی برگ و نوا نقش حصیرم

من صرصر عشقم بگل حسن صبا هم / گلگونه طراز رخ یارست زریرم

گر عشق خرابی طلبد دشت جنونم / ور حسن سر جلوه کند مصر همیرم

بردارم و بر کرسی تحریر نشانم / افتاده برون مطلعی از جیب ضمیرم

من کیستم آن کاتب اعجاز دبیرم / کز فیض مسیح است هیولای صریرم

ست طایر مضمون سر رشته کارم / شهپر جبرئیل امین است به تیرم

تا نغمهٔ نعت نبوی هست سرودم / با طوطی طوبی ادب آموز صفیرم

در اوج سخن پایهٔ عرش است سریرم / مداح رسولم سر اعشی و جریرم

من راه در منزل مدح شه دینم / تا عرش ز فرش آمده یک گام مسیرم

تا جلوه کنم بر خود و بر خویش بنازم / از مدحت سیمای نبی آئینه گیرم

از مدحت انوار رخ او دم تحریر / خورشید بود مجمره در پیش دبیرم

بحری ز معانی شدم از یمن مدیحش / لب بر لب سر چشمهٔ آب است غدیرم

من گرچه سزاوار نیم لطف بکن لطف / کز لطف تو ای رحمت حق نیست گزیرم

تو خاصهٔ یزدانی و تو شاه شهانی / من بر سر راه تو تمنای فقیرم

در نعت

داغ سودای پری زادم بسرشته ام / خنجر در و نهانم در جگر بشکسته ام

تا به شوق لعل و دیوانه خون گشتم / در رگ جان خویش بزنگ نشتر بشکسته ام

بر سرا می نهم زرین کلاه
سکهٔ ترویج بر زر می‌زنم

حلقهٔ بیرون در تا بوده ام
روز تا شب حلقه بر در می‌زنم

در سراغش بسکه می تازم ز خلق
نیشترها بر پای رهبر می‌زنم

چشم ایمان خون همی گرید که من
دم ز عشق زلف کافر می‌زنم

می پرم از سر بسودای پری
جای پا بر خار رهبر می‌زنم

ای ثنا گوش جان سویم بدار
نغمهٔ بی چنگ و مزمر می‌زنم

تا دم از نعت پیمبر می‌زنم
بر لب خشک آب کوثر می‌زنم

کلک من در وصف دندانش سرود
رخنه می سازم بگوهر می‌زنم

ذره اش تا بیاد و پیچ گفت
تخت او بر مهر انور می‌زنم

نکهت آن موی مجلان کرد و گفت
کاروان بر مشک اذفر می‌زنم

در رهیچ جباه او دارم عروج
گام بر گردون اخضر می‌زنم

لعل سیرابش بمضمون آب داد
تشنگان را بانگ کوثر می‌زنم

زله تا از خوان مدحش بسته ام
بر مذاق طبع شکر می‌زنم

سینگالم مدحت دندان او
آشنا در آب گوهر می‌زنم

حرف خصم بر جان عدا اش قلم
زین صدا از رنگ خنجر می‌زنم

دوستان با تیغ و دشمن زیر تیغ
نعرهٔ آمین مکرر می‌زنم

[illegible]

در نعت

ای گوهر یتیم تو آمد ز کان علم
آئین گرفت از تو سرا سر دکان علم

هر دم مدیح دانش تو بر زبان علم
حلوای وصف ذات تو نقل دهان علم

تقریر حق نمای تو شرح کلام حق ‏— فکر بحق رسیدهٔ تو ترجمان علم حق علم

وهم و گمان و ظن تو جز علم هیچ نیست ‏— نور بصیرت تو بود توامان علم

تو عین علمی همه علم از تو مستفاد ‏— آئینهٔ تجلی حقی بشان علم

در وصف عقل تو که بهمون عقل اول است ‏— باز بست هر زبان لب گوهرفشان علم

از شرح صدر تو چه دهم شرح زانکه هست ‏— هر گوشهٔ ز قصر دلت صد جهان علم

در بارگاه رای منیرت زمان زمان ‏— از هر طرف رسیده بسی کاروان علم

هر ممکن است زله ربای نوال تو ‏— هر عقل میهمان تو آمد بخوان علم

گر دست اشست راست زرای منیر تو ‏— زان رسته از خطاست خدنگ کمان علم

گر ابر دانشت نکند آب یاریش ‏— وقف خزان جهل شود گلستان علم

از دست برد لشکر غارت شعار جهل ‏— حصن حصین رای تو دار الامان علم

از ترک تاز توسن رایت فراز عرش ‏— گرد و غبار عقل و وهم آسمان علم

از دانش تو هست نصیبش نعیم خلد ‏— بستان سرای طبع تو باشد جنان علم

هنگام گرم جوشی عشق تموز جهل ‏— شد سایهٔ طبیعت تو سایبان علم

تیرش کجا رسد بسر عقدهٔ جهان ‏— گر زور فکرت تو نگیرد کمان علم

تا جای پاک لیستند بغلامی طبع تو ‏— بستند از خرد کمری بر میان علم

گر رای روشن تو نشد پایدار نادری ‏— کس گوهری نیافتی اندر دکان علم

ایمان نگیردش بلعل تا نمیکند ‏— در اقتضای رای تو صد امتحان علم

تا طبع تو ضیافت فهم و خرد نمود ‏— باز بست بهر لقمهٔ ضیفت دهان علم

از بام قصر جاه تو بس نارسا فتاد ‏— گو میرسد بعرش برین نردبان علم

گر فهم و دانشت بمثل عالمی شود
تا نصف اوج فکر تو تیرش نمی‌رسد
راند چو عقل کل پی فهم جلال تو
آمد زبسکه خادم رای بلند تو
تیزست تیغ علم بقطع گلوی جهل
دانم از آنکه امی و علامه فرساید
هر حرف گفتگوی تو صد علم شرح داد
مرگ جهالت آمده انفاس نطق تو
از پرتو جنان دل تو عرفان بآب و تاب
آئینه ایست علم تو علم قدیم را
تا آستان فهم ز نعتت نمی‌رسد
زاندم که مدح سنجی علم تو میکند

گردون زمین او همگی آسمان علم
پر زور اگرچه آمده از بس کمان علم
افتد شکسته با همه وهم و گمان علم
بس اشرف است در دو جهان دودمان علم
طبع بلند فکر تو آمد فسان علم
باشد خمیر مایهٔ طبع تو شان علم
طرزیست خامشی تو هم از بیان علم
باشد هوای طبع لطیف تو جان علم
در نسبت لبان تو شیرین بیان علم
روشن تر از عیان شده راز نهان علم
گو برترست از دو جهان قهرمان علم
دارد خرد بجهل تمنا گمان علم

در نعت

من کیستم آن محو تجلای ضمیرم
کز حیرت خود پیش نفس آینه گیرم
بیرنگی من قابل صد رنگ مخالف
خورشید نما آینه ام ماه منیرم
گر عشق زند جوش منم موجهٔ طوفان
در حسن تماشا طلبد چشم بصیرم
آب دم شمشیرم چو گشت عشوه بجو ستم
گر غمزه خدنگی بگشاید بپذیرم
چون شاد شود درد و الم خندهٔ زخمم
گر نغمه کند ناله دلها بم و زیرم
در جلوه گه صد رقم آئینهٔ گیتی
در عالم هستی همه یکتا ام نظیرم

آب رخ حسنم چو شود تشنه تماشا / گر عشق شود در ازنها نگاه ضمیرم
گر جان و دلم تشنه شود چشمهٔ خویم / ور مزرع غم خشک شود ابر مطیرم
بی برگیم از برگ و نوا رنگ پذیرست / در خانهٔ بی برگ و نوا نقش حصیرم
من چهرهٔ عشقم بگل حسن صبا هم / گلگونه طراز رخ یار است زریرم
گر عشق خرابی طلبد دشت جنونم / ور حسن سر جلوه کند مصر عبیرم
بردارم و بر کرسی تحریر نشانم / افتاده برون مطلعی از جوشش ضمیرم
من کیستم آن کاتب اعجاز دبیرم / گر فیض مسیح است هیولای صریرم
شد طایر مضمون سر سدره شکارم / پیشم جبرئیل امین است به تیرم
تا نغمهٔ نعت نبوی هست سرودم / با طوطی طوبی ادب آموز صفیرم
در اوج سخن پایهٔ عرش است پرستم / مداح رسولم سر عشقی و جریرم [نام شاعر]
من راه رو منزل مدح شه دینم / تا عرش ز فرش آمده یک گام مسیرم [نام شاعر]
تا جلوه کنم بر خود و بر خویش بنازم / از مدحت سیمای نبی آینه گیرم
از مدحت انوار رخ او دم تحریر / خورشید لب و مجمره در پیش دبیرم
سحری ز معانی شده ام از یمن مدحش / لب بر لب سرچشمهٔ آب است ضفیرم [کنارهٔ دریا]
من گرچه سزاوارم لطف بکن لطف / گر لطف تو ای رحمت حق نیست گزیرم
تو خاصهٔ یزدانی و تو شاه شهانی / من بر سر راه تو تمناهی فقیرم

در نعت

داغ سویدا پیدا دم نشسته ام / خنجر دو نهانم در جگر بنشسته ام
تا بشوق لعل او دیوانه خون گشته ام / در رگ جان خویش بر رنگ نیشتر بنشسته ام

کشتهٔ تیغم به یاد قاتلی خوابیده ام
خانهٔ دل بهر دیدار خالی کرده ام
اضطرابم بر در جانان حزین استاده ام
چشمهٔ خونم ز ناسور جگر جوشیده ام
جیب جانم بارها صرف دریدن گشته ام
گاه گشتم موج آب و گاه گشتم گرد باد
در تماشاگه شوق روی گلگون کسی
گوش عشاقم شدم فرش قدمگاه صبا
عاشق بیتابم و در بزم جانان جای من
از شرار آه من گلهای آتش بشگفد
برده از خود نشهٔ مستی مردافگن عشق کسی
تا بجانم فتاده برق خندهٔ دندان نما
حیرت آباد جنونم یک پری گم کرده ام
همچو سرو ناز جانان سایهٔ هستی نداشت
عمرها پرورده ام از آب چشم و خون دل
عشق خاکسترنشینان داشت رنگ کیمیا
میبرم سر مینهم خود از یاد رفتار کسی
عمرها آواره گشتم در هوای کوی او
جبهه هر گردشی در خم ... هم کرده اند

تشنهٔ زخمم تو آب تیغ بنشسته ام
سربسر خاکم براهش بیخود در بنشسته ام
ناله ام بر لب چو آه پرشرر بنشسته ام
مردم آبم بحر چشم تر بنشسته ام
صاف مینای دلم وقف تنجر بنشسته ام
من بسودای تو کی در بحر و بر بنشسته ام
مردم چشمم که در خون تا کمر بنشسته ام
چشم مشتاقم براه نامه بر بنشسته ام
سربسر کتانم چو پیش قمر بنشسته ام
گرمی هنگامه ام در بزم اگر بنشسته ام
عاشق مستم ز جانان بی خبر بنشسته ام
ریزهٔ الماسم و اندر جگر بنشسته ام
در بیابان طلب شوریده سر بنشسته ام
در هوای او بپای بی هنر بنشسته ام
زیر نخل غم با امید ثمر بنشسته ام
تابها خوردم کنون با تیغ سر بنشسته ام
در سفر آواره ام گر در حضر بنشسته ام
این زبان بر خاک راهش چون شرر بنشسته ام
خاکم و در آب خود مثل گهر بنشسته ام

بوییم و تخت گل نشسته است جلوه‌گاه من
سر به بستر شیرینیم اندر شکر نشسته‌ام

مطلع نور و گریبان قبای خاورم
چاکم اندر گریبان سحر نشسته‌ام

رونق بازارم و هر کس خریدار من است
سکه تر بیچم و در فرق زر نشسته‌ام

محشر شور قیامم بی صدا افتاده‌ام
مخزن چندین کمالم بی‌ثمر نشسته‌ام

نقشگر و پیکر من رنگ پروازی نریخت
مرغ بی بال و پرم بر شاخ شجر نشسته‌ام

سیر هم بر دم شتابان سوی صحرای عدم
ور ره غفلت بمنزل بی‌خطر نشسته‌ام

ای تمنا راه و رسم و هستی من سیر بس
خاک پای شبنم در رهگذر نشسته‌ام

سر بسر بی‌خیرم و هستم بخیر امیدوار
با نیاز اندر ره خیر البشر نشسته‌ام

نخل من بار آور و آنجا ز آب لطف او
گر ز بی‌آبی درین جا بی‌ثمر نشسته‌ام

رب غفور و رحمة للعالمین دارم شفیع
هنگ با چندین گناهان بی‌خطر نشسته‌ام

ای حبیب حق بجذب لطف تو دارم نگاه
در رهت بی دست و پا بی زور و زر نشسته‌ام

در نعت

با شفای سوز درون گر نشینم
بخاکستر خود چو اخگر نشینم

ز بس خاکساری فزود آب رحیم
بگرد یتیمی چو گوهر نشینم

تپاک دلم برده تاب نگارش
شوم خط ببال کبوتر نشینم

بیاد قدا و ز فرش گل شد
بتجیرم بپای صنوبر نشینم

ز محفل نینگیز دستم گرفته
باین ذوق شاید مکرر نشینم

ز گرد هوس شد بیم آئینه دل
بصد آبرو با سکندر نشینم

شد اطلس چرخ فرش ره من
چو بر خاک راه پیمبر نشینم

شوم خاک نعلین سلطان عالم | چو افسر بفرق سکندر نشینم

بجو انم هیچ خم ابروی او | بکعبه در آیم بمنبر نشینم

بیفتم اگر ذره سان در ره او | بگردون چو خورشید انور نشینم

سراپا شوم آتش از شوق بزمش | چو انگشت سوزان بمجمر نشینم

کنم ساز با سوز عشقش تمنا | چو هر دم بچشم سمندر نشینم

رسم تا بکوی تو ای قبله جان | شوم خاک و در راه صرصر نشینم

تو مولای من هستی و من غلامت | عجب چون جهان گر فزون تر نشینم

بشو دستگیر من بی سر و پا | که چون ماه بر تخت اخضر نشینم

اگر لایق محفل فخر نیم من | بگو تا گدا یا نه بر در نشینم

در نعت

از بس ز زلف چون دل شیدا بر آورم | دیوانه ام که نام بسودا بر آورم

استادگی براه طلب همرهان کجا | تا خار دشت غم ز کف پا بر آورم

اگر در راه جذبه بهر کام اشتیاق | صد کاروان محمل لیلا بر آورم

از فکر تیره مطلع غرا بر آورم | خورشید حشر از شب یلدا بر آورم

حرف لب کسی چو ز لب ها بر آورم | صد العطش ز جان مسیحا بر آورم

باشم چو نغمه سنج مسیحایی کسی (اشاره بنبوت آنحضرت) | گلبانگ مرحبا ز کلیسا بر آورم

از وصف روی او چو زنم آتشی بگل | دودی ز جان بلبل شیدا بر آورم

شوری بپا کنم چو ز اعجاز لعل او | خواب عدم ز دیده عنقا بر آورم

گوید بفرق مرغ او که چو تابم بشت و سر | هر ذره را بجلوه بیضا بر آورم

درگوش عشق معجز حسنش نهان بگفت
از جیب شهر کس ید بیضا برآورم

ریزم چو از خیال رخش گل بجیب دل
صد جوی خون ز چشم تماشا برآورم

این خال دلنشین ترا تا کشم شبیه
رنگ سیه ز خال سویدا برآورم

یوسف صفت چو جلوه فروشی بمصر حسن
از هر نگاه خیل زلیخا برآورم

آن چشم سرمه‌گین بنهٔ خموش کن
تا چند ناله در دل شبها برآورم

خوانم چو نظم خویش بمثنا بصفت دوست
صد آفرین من از لب اعدا برآورم

در نعت

اشک در چشم ترم نمی‌گنجد
آه اندر جگر نمی‌گنجد

تا شنیدست دلربایی او
دل مضطر ببر نمی‌گنجد

تنگ چون گیردش که از شوخی
در بر آن سیمبر نمی‌گنجد

دهنش دیدنی بود که دران
سر تار نظر نمی‌گنجد

بدرستی شیشهٔ دل من
صنعت شیشه‌گر نمی‌گنجد

نامهٔ من ز شوق زود رسی
در کف نامه‌بر نمی‌گنجد

دیده ام تا خدنگ پیکانش
خونم اندر جگر نمی‌گنجد

سیر چون بینمش که از شوخی
حسن او در نظر نمی‌گنجد

چون بود خال بر رخ صافش
شام اندر سحر نمی‌گنجد

می‌شود سیل اشک ذوق وصال
در دل نوحه‌گر نمی‌گنجد

دل من بسکه تنگ شد ز غمش
شوق وصلش دگر نمی‌گنجد

باز شوخی برآورم که دگر
شور و سودا بسر نمی‌گنجد

بدهان نگارم از تنگی — جز نه حرف دگر نمی گنجد
بسکه بالیده در سرورِ غمش — دل شیدا ابر نمی گنجد
خانهٔ دل زخویشتن پرداز — دوست با غیر در نمی گنجد
تیره روزم بخانه از تنگی — نور خورشید در نمی گنجد
بر فروزد آنچنان زعکس رخش — کآب اندر گهر نمی گنجد
نخیل کلان امیدم — مایهٔ یک ثمر نمی گنجد
بسکه پر شد ز درد بیقراری — در دل من هنر نمی گنجد
با چنان وسع مقام کلیم — پای خیر البشر نمی گنجد
بفضای دو عالم آن شه را — خیمهٔ کر و فر نمی گنجد
حرف مدحش نگنجد اندر چرخ — گر بگم بیشتر نمی گنجد
در جهان با تجلی رویش — نور شمس و قمر نمی گنجد
هر که خواهد نه از وسیلهٔ او — بدعایش اثر نمی گنجد
نعمت او بخوان هفت فلک — کمتر از بیشتر نمی گنجد
هر کجا جود او بود نافع — احتمال ضرر نمی گنجد
کرسی کوشک جلالت او — عرش را در نظر نمی گنجد
عرصه تنگ ست از جهان بر خصم — کر سرش در سپر نمی گنجد
فکر توصیف خیمهٔ جاهش — آسمان را بسر نمی گنجد
دور ره منزل تقرب حق — غیر او راه بر نمی گنجد
در بیان حلاوت سخنش — گفتگوی شکر نمی گنجد

پیش تیغش بعرصهٔ هیجا / درع و خود و سپر نمی‌گنجد

پیش تیرش بغزوه دشمن را / قوس بر دوش و بر نمی‌گنجد

گنه او منزلی بود که دران / جادهٔ راه بر نمی‌گنجد

ور سگی در پناه او بگرفت / زخم تیغ و تبر نمی‌گنجد

از طفیلش به بوستان امید / شجر بی ثمر نمی‌گنجد

قهر او آتشی بود که از آن / اخگری در سقر نمی‌گنجد

نعت خیر الوری بیهی نیست / بلکه اندر نظر نمی‌گنجد

ای تمنا خمش که مدحت او / کم درین بیشتر نمی‌گنجد

در نعت

ای جان روان آفرینش / قربان تو جان آفرینش

جان تو ز نور پاک یزدان / جسم تو روان آفرینش

از هستی تو وجود کونین / از شان تو شان آفرینش

امکان تو ساز نغمهٔ کن / بود تو فغان آفرینش

علمت که ز علم ماست بیرون / هر مسئله دان آفرینش

با گوهر تو نگشته هم سلک / یک جوهر کان آفرینش

از علم تمام تو عیان است / علم همه دان آفرینش

تو اصلی و اصل تست بی کیف / فرع تو جهان آفرینش

هستی تو نشان بی نشانی / ور تست نشان آفرینش

کیف تو دلیل ذات بی کیف / برتر ز گمان آفرینش

پیدا ز برای تست پنهان | پیدا و نهان آفرینش
از جوهر تو خبر ندارند | این با خبران آفرینش
در قبضهٔ قدرتت کباده | بیهوده کمان آفرینش
نعت سخنت که جان نطق است | حلوای دهان آفرینش
شهبال هما شود ز فیضت | پر مگسان آفرینش
در دست تصرف تو تقدیر | داده است عنان آفرینش
چون روی تو شد به پرده پنهان | از چشم عیان آفرینش
اجزای جهان بپاشد از هم | بی تابی جان آفرینش
در رنگ بهار بشگفانند | لطف تو خزان آفرینش
مولا تو ئی و جهان غلامست | آنست همه آن آفرینش
از حمد تو ساعتی نباشد | این جمله زبان آفرینش
ادراک جلال تو مبرا | از وهم و گمان آفرینش
سودای عدو رو سیاهست | وجه یرقان آفرینش
اسپند تجلی جلالت | دفع خفقان آفرینش
تاب خورشید شان قهرت | مهتاب کتان آفرینش
نسبت نه همی گیسویت را | با عنبر و بان آفرینش
از روضهٔ قدس سنبلت داده | خلاق جهان آفرینش
از چشم تو یک نگاه رحمت | آشوب نشان آفرینش
خاک قدم فلک مسیرت | داروی روان آفرینش

مهر تو متاع سود کونین | قهر تو زیان آفرینش
تو مشتری و متاع شناعت | کالای دکان آفرینش
وصف تو چه آید از تمنا | یک هیچمدان آفرینش
در مدح تو عقل کل برآمد | از بی خبران آفرینش
ای رحمت حق به خاک پایت | بخشای بجان آفرینش
از تشنگی نم نوالت | بازست دهان آفرینش

در نعت

ملک که هست رخ شاه انبیا خورشید | کجا فروغ تجلی حق کجا خورشید
جبهه چو برق تجلی او بجا رام چرخ | برنگ ماه شود جلوه تو تنها خورشید
بگاه جلوه رویش بابر می پوشید | بسان ماه شدی در نهان ضیا خورشید
بوصف چهره او میکند بصفحه دهر | رقم طرازی تفسیر والضحی خورشید
ز تاب ناصیه اش ماه کرد شب تاب | ز نور عارض او کمتر از سها خورشید
قمر چو سینه داغ فلک به پیش جبین | مقابل رخ او قرص کهربا خورشید
ستاره سحر ادبش خوانده اند شناسی | کسیکه گفته بود در وی مصطفی خورشید
خیال روی حبیبش اگر بگیرد جا | بروز مرگ دیده پر ضیا خورشید
ز نور پاشی رفتار و روش بینی | بسان ذره پراکنده جابجا خورشید
بگاه بخشش انوار بر در جودش | یکی گدا قمر آید دوم گدا خورشید
و هم چو شرح ز لمعان نقش پای شریف | که جلوه میکند از نقش نعل پا خورشید
بشد ق نعل حبیب خدا بچرخ درست | که دید پایه او را از ضیا خورشید

بفرق چرخ یکی آمده بروی زمین ‌ ‌ ‌ ز نقش نعل نبی صد هزار ها خورشید

چو برگ کاه رسد در ره صفائش ‌ ‌ ‌ شود بچیدن او قرص کهربا خورشید

بچشم آنکه غباری ز راه او برسید ‌ ‌ ‌ تمام روز بچرخ است چشم او خورشید

بگوی تار شعاعی که تار اشکاف غم است ‌ ‌ ‌ بعشق ذره او هست مبتلا خورشید

چو ذره ره او عزم سیر چرخ کند ‌ ‌ ‌ بهرش بر فگند شور مرحبا خورشید

اگر غبار سر کوی او بغازه برد ‌ ‌ ‌ شود چو عارض جانانه دلربا خورشید

کسوف را نشدی در فروغ او نبود ‌ ‌ ‌ ز ذره ره او گر برد ضیا خورشید

وجود چه سجده او جان بعالم بی جان ‌ ‌ ‌ برنگ طایر زرین پرد ز جا خورشید

اگر ز کوچه او ذره تلف گردد ‌ ‌ ‌ ز چرخ حادثه زار است خونبها خورشید

ز ذره ره صافش اگر برد تابی ‌ ‌ ‌ فراز چرخ شبانگه شود سها خورشید

بعالمی که بود مهر رای او تابان ‌ ‌ ‌ فلک بذره شمارد بهر و نما خورشید

نماند ظلمت باطل به پیش لمعانش ‌ ‌ ‌ فروغ رای نبی هست حق نما خورشید

بکار روان تجلی سرور دارین ‌ ‌ ‌ هلال نعل جاری و الضحی دار خورشید

نشد ز نور حبیب خدا بیان حرفی ‌ ‌ ‌ نموده شرح بسی گرچه عمرها خورشید

ز قمطرار فروغ حبیب یزدانیم ‌ ‌ ‌ صدف بود پی شستن گرفت پیش ما خورشید

بعجز آنکه ردیف است در قصیده نعت ‌ ‌ ‌ بسی سزد که شود خویشتن ستا خورشید

نموده بسکه تمنا صبح نور نبی ‌ ‌ ‌ فروغ فکرت او را کند ثنا خورشید

در نعت

نور بهار آمده که بنماید گر رخسار گل ‌ ‌ ‌ بی محابا جلوه بفروشد سر بازار گل

آمد آن وقتی که از فیض هوا هر چار سو — در گلستانها شود هر خشتی از دیوار گل

عندلیبان چمن را شد نفس باد صبا — عنقریب آمد که گردد غنچه منقار گل

گر چنین گرم است بازار بهار گل شدن — می‌تواند شد بدست مردمان دینار گل

باز در بزم چمن امروز رنگ دیگر است — باده گل پیمانه گل ساقی گل و میخوار گل

اندرین موسم اگر صنع چمن‌بندی کنند — هر گل جوهر شود در تیغ جوهردار گل

گلرخان چون در گناه عشق بردارش کشند — قطره‌های خون عاشق می‌شود بر دار گل

گرمی بازار گلشن تازه رنگ نو گرفت — عطر گل هم شیشه گل دکان گل عطار گل

گر رسد تاثیر این آب و هوا پیش برهمن — بر رخ آئینه جای سبزه زنگار گل

آتشین رخ کرده می‌آید بگلزار جهان — تا فزاید در بهاران گرمی بازار گل

دور نبود زاهدان را اگر بگلگشت چمن — گل شود هر دانه تسبیح‌شان بشمار گل

گرنه زینسان رنگ بوی دلبران بشنیدی — میشدی در اینچنین موسم چه مقدار گل

گر همین جوش رطوبتهاست میخواهد شدن — ذره از فیض هوا در روزن دیوار گل

اندرین فصل بهاری مهر و مه با اختران — دور نبود گر شود بر چرخ مینا کار گل

سیمتن هم اندر گلستانها ز تاثیر صبا — نازنینان را شود هر گوشه دستار گل

فیض موسم گر چنین عام است چون بیرون جهد — در هوا گر دو شرر از سنگ کهسار گل

اندرین جوش بهاران ز سیم زنبیل گلاب — سر زند جای ز تشنگی ها سبزه دستار گل

می‌سزد چون طبع عالم مایه گلشن شده است — گر بجای سبزه خط رو بیاید از رخسار گل

گر تو داری شوق گلگشت چمن با من نشین — بشگفد اندر زمین شعر من بسیار گل

اینکه می‌چینی ز گلزار قصیده گل بیا — یکدو هم از گلزمین این غزل بردار گل

گر نهد از عشق آن ابروان رخسار گل — شد سراپا خون چرا با سینهٔ افگار گل

زخمی هجرم میا در پیش من زنهار گل — بی رخ او سیخ در چشم من چون خار گل

برگ پان در بزم او سرمایهٔ گلشن شود — بشگفد از خنده های نازنین بسیار گل

عندلیبان مژده گویا نشد می آید کسی — بزم سامان داده در هر گوشهٔ گلزار گل

جلوه فرما در چمن یکره که از شوق رخت — هست چون من سر بسر یک دیدهٔ خونبار گل

این چه ظلم است اینکه موقف دیگران ای چمن — بهر ما من نمی آری گهی دو چار گل

در گلستان شد سخن سنج از نسبت جادو بیان — شد سراپا گوش تا زو بشنود گفتار گل

ای تمنا منتظر هستم گل با آن رشک چمن — تا بگوید از دل مجروح من اسرار گل

زیر این فرش زمین هم عالمی از رنگ و بوست — میرسد زانجا صبا این پرچه اخبار گل

رنگ و بوی جمع کن تا بر سرت جای دهند — چشم بکشا و ببین بر فرق و بر دستار گل

از مخالف هم نه بیند کاوشی اهل جمال — با چنین صحبت نمی یابد ز خار آزار گل

خلد صحرائیست گر خواهی گلستانش کنی — زین جهان از داغ عشق مصطفی بردار گل

لطف سیر او شود گر معجز آرای بهار — بشگفاند بر زمین نقش سم رهوار گل

می نویسم مدح خلق شاه دین بنگر بیا — همچو شاخ این نقش مسطر را دهد از تار گل

صورت او سرو باغ اصطفای ذوالجلال — میبرند از گلستان رحمت غفار گل

مقدم سلطان عالم زینت کون و مکان — بر سر عرش آن کف پا همچو بر دستار گل

حرف وصف حسن و خلقش پیش استاد بهار — در دبستان گلستان میکند تکرار گل

گر ببیند عشق او نالد بیاد روی او — جامی اشک آید برون از دیده های زار گل

غنچه می گردد بیاد ابروش در گلبن فرو — بسکه می پیچد بخود از شرم آن رخسار گل

بزم او رشک چمن باشد که عکس عارضش / سیر ماند بر زمین بر سقف و بر دیوار گل

گر بخندد در چمن گلشن همی سازد نثار / بر سر یک خنده آن شاه صد خروار گل

فیض بر گیرد ز خلق او اگر ابر مطیر / هر حباب آب می گردد ببارد بار گل

گر نهد بر تخت چوبین پای معجز آفرین / تخته رشک برگ گل گردد سر مسمار گل

گر دهد از لطف خلق اندر وغا اذن پناه / دشمن او را بریزد از لب زنهار گل

خلق او ور اگر کسی اندر جحیم آرد شفیع / بر سرا پایش فشاند شعله های نار گل

گر دعرفی مدح اکبر من مدیح شاه دین / گر تو بینی گل ازو خارست و از من خار گل

بلبل بستان مدح آن نهال قد سیم / می فشاند بر سرا و رحمت غفار گل

تا بود سامان صحرا از خس و خاشاک و خار / تا شود سرمایه آرایش گلزار گل

کفر را در جان خلد از بیم قهرش خارها / دین نهد از ذکر خلقش بر سر و دستار گل

در نعت

نمی‌کند نظری سوی این و آن نرگس / مگر ز چشم صنم گشته طرز دان نرگس

مرو بباغ که بینی تو زر فشان نرگس / ببین ز چشم تر من گهر فشان نرگس

شود چو مطرح انظار آن پری سازد / هزار غمزه چو چشم پری رخان نرگس

بسرقه تا نبرد طفل غنچه زر گل / ببین نگاه چمن هست دیدبان نرگس

بزیر خاک نهانست عالم بینا / بیا بباغ و ببین دیده نشان نرگس

ببین نگاه گلستان بهار آورده است / قصیده گل و آمد قصیده خوان نرگس

شدم بگلشن و بر خویشتن جفا کردم / ز یاد چشم کسی شد بلای جان نرگس

بشوق چشم صنم گر بباغ گریه کنم / دهد ز آب سرشکم بگلستان نرگس

هزار نطق بشوخی کند اگر چه عیان
پی نظاره او داغ جمله دیده شدند
عروج مستی چشم بتان نخواهد یافت
ز جام لاله اگر خورده باده گلگون
بصحن باغ که بازار خودفروشیهاست
بهار چشم بتانست چون کشد خجلت
شهید چشم اگر زیر خاک خون شده است
بچشم آنکه شود در مزد دیده نگران
بهار بهر که امشب نظاره سامانست
نشانده‌ام نه عبث در قصیده نرگس را
مهارت ابدی گر طمع کند سرمه
بشوق او کند آهنگ گلشن آرائی
ز عکس چشم و رخ سبزه آفرین بر شش
اگر ز خاک ره شاه دو جهان بدمد
رسیده از عدم و دیده بر رخش بگشاد
اگر ز گلشن اعجاز او صبا آید
نسیم لطف و غضب قهر او چو حرف آید
چو نور او بچمن انجمن فروز آید
بوصف چشم حبیب اله بگشودی

برنگ چشم بتان هست بی زبان نرگس
دمیده سینه ما را بگلستان نرگس
اگر چه پا نرساند بر آسمان نرگس
که مست گشته چه چشم پری رخان نرگس
بچیده درهم و دینار بر دکان نرگس
بگو که رخت ببست از بوستان نرگس
که میدهد همه همرنگ زعفران نرگس
به پیش یار فرستیم ارمغان نرگس
که می‌شود همه گلهای بوستان نرگس
ز چشم مست کسی میدهد نشان نرگس
کشد ز خاک ره شاه انس و جان نرگس
برای آن رسد از چشم حوریان نرگس
چمن شود که ازین گل دو دامان نرگس
نهند بر سر و بر چشم عرشیان نرگس
کشیده چشم ازین غصه بستان نرگس
شود بصیر چو انسان ببوستان نرگس
شود ببزم چمن چشم خوشگان نرگس
سمن شود و قمر و مهر خاوران نرگس
برنگ سوسن اگر داشتی زبان نرگس

هنوز شوق تماشای روی او باقیست
دمیده است چو از خاک رفتگان نرگس

بعشق چشم نبی گشته بسکه زار و نزار
نمانده است بجز پوست استخوان نرگس

بجیب مقدم آن شاه فرحتی دارد
ازان نثار ده است بگلزار زرفشان نرگس

برای طایر دهشت مدینه می بندد
ز سیم و زر بسر خود صد آشیان نرگس

بباغ مدح شه دین رسیده است بهار
بجای گل بسر خویش سومنان نرگس

سزد بجامه نظم خطاب رضوانی
که خوش نشانده برای بهشتیان نرگس

ببین بگلشن نظمم که با خیابانش
دمیده است درین باغ بی خزان نرگس

سزد بگلشن جنت اگر برد رضوان
که کاشتم همه چشم حوریان نرگس

برد زبوی گل نعت شاه تا فیضی
بگلستان من آورده کاروان نرگس

شنیده ذکر چمن بندی مدیح نبی
رسیده از همه سو پیش من دوان نرگس

بگلزمین سخن کاشتم پسندیده
وگرنه در کف من بود بی کران نرگس

به از طرف پی نظاره باز جائی نیست
ببزم شعر من استاده بر کران نرگس

رسیده تا بگلستان مدح سرور دین
ز دست برد خزان مانده در امان نرگس

چو بسته ایم تمنا بمدح فخر دو کون
سزد که پای گذارد بر آسمان نرگس

در نعت

نظر چون باز داری عیان حسن نهان بینی
چو پوشی از جهان چشم تماشا لامکان بینی

نظر بیگانه است از حسن نظاره مجو شد
که روی دوستان را هم بچشم دوستان بینی

ز حیرت چشم جان بیکار سازد آئینه پیدا کن
میان جان جانان از حجابی گر نشان بینی

زلیخائی طلب هر گه ز ابن جان تحمل
که حسن یوسفی در هر متاع کاروان بینی

نظر چون دوربین افتد رسد از لفظ بر معنی
بچشم جان نگر تا از نشانهای نشان بینی

تو عنقائی بدام آب گل تا کی فرو مانی
بکن پرواز همت از مکان تا لامکان بینی

طلسمی بسته اند از هستی تو بر سر گنجی
طلسم بسته را بگشا که گنج شایگان بینی

خیالت را ز وهم اثبات کردی رشک افتادی
یقین را تا کجا از کوری باطن گمان بینی

خیال این و آن بس هر زه هنگامه جمع است
شوی گر جمع این و آن خیالی در میان بینی

بود یک معنی الفاظ گوناگون درین دفتر
نسازی مدعا گم گر بجای جان روان بینی

برنگ آمیزی الفاظ گوناگون مشو مفتون
که گلزار معانی پایمال صد خزان بینی

ز هستی در عدم چون پا نهی طی کن هم آن وادی
فنا را گر فنا سازی لقای جاودان بینی

فریب تاکت نخوردی ز گل بوی وفا ناید
بداغ اری اگر سوزی بهار بی خزان بینی

نباشد هیچ شی از حسن خالی گر نظر داری
بسوی خویش می بین چند سوی مهوشان بینی

مشو مغرور گر دوران رام چون نفس لعین تو
بسی هشیار باشی گر عدو را مهربان بینی

ببازار محبت آنکه نقد راحت خود را
بیک خر مهره محنت خریداران گران بینی

درین ره تا بلند آئی به پستی بایدت رفتن
اگر زیر زمین باشی فرا ز آسمان بینی

محبت آتشی دارد که چون از وی رسد تابی
بجای مغز آتش اندرون استخوان بینی

بعشق از زندگانی دم که دانی رنج راحت را
فزاید هر قدر غم جان و دل را شادمان بینی

وجود واجب رحمت نماید جبر هر نقصان
فزاید هیچ نیست گر کاهشی در جسم و جان بینی

هنوز آگه نئی از درد و غم شادی هوس داری
بجان خار محبت نه بهار بی خزان بینی

مرا افسرده کرد افسردگیهای تو ای غافل
غزل خوانم باسید یکه هیجانی بجان بینی

گل رخسار رعنا تا بهجوم بلبلان بینی
بچشم من ببین خود را که سیر گلستان بینی

تو بیرقی حسنی و از تو جهانی خنده مشتاق است — بشوخی جلوه کن تا جان عالم را تپان بینی

بدبوار تو باشد ورنه دل از چشم بردارم — چرا بینم که پیشش من بسوی دیگران بینی

کنی تا چند رنگین پنجه از رنگ حنا ظالم — حنا تا کی روا زین بیش بی خون عاشقان بینی

دل من از خیال عارض تو رنگها دارد — درونم را ببین مهتاب صباغ کتان بینی

شماری یادگار از خاک سجده کشتگان خود — بدوشش گرد بادی چون غباری ناتوان بینی

بچشم خونفشان چهره زرد تمنا بین — اگر خواهی بهار ارتباط گلرخسان بینی

تمنا اندرین بزمی تو تنها در سخن سنجی — ثنای شاه دین کن عقل کل را همزبان بینی

ز تقلیس شه عرش آستان گر نغمه پیرائی — بمرغ فکر خود در روح القدس هم آستان بینی

بیا در مجلسم رحمت طراز فخر کونینم — مرو در بزم عرفی کش ثنا خوانی شهان بینی

چگویم رفعت شانش چه بینی قصر جاهش را — سر عرش برین در پای سنگ آستان بینی

نظر داری ببین آغوش رحمت محمل جاهش — که جبریل امین بر ناقه او ساربان بینی

برای علم یزدان سینه او لوح محفوظ است — فراز چرخ این لوح و قلم را ترجمان بینی

گر اندوزی فروغی از خیال روی تابانش — هجوم مهر چون پروانه گرد شمع جان بینی

پر است از نور او عالم بیا و دیده پیدا کن — که هر یک ذره را در جیب مهر خاوران بینی

بجنت خوشنشین از کوی او تا بینش افزاید — که خاک پای اقدس توتیای حوریان بینی

بروا ز کعبه بر عرش معلی جباه او بنگر — که داغ سجده او بر جبین عرشیان بینی

محمد مصطفی داند جهان از نسخه وحدت — که سنگ درگه او قبله قدوسیان بینی

ببین بی صورت او دیده حق بین گرداری — بگو از همنشینش گر نطق حق اندر زبان بینی

بیا ای هیچ سنج کوه و دریا دیده بگشا — کف جود شه ما غیرت صد بحر و کان بینی

ز لطفش چون بیابان سازی مرض دمان نقش پابی | ز تیغش چون سخن رانی اجل در خون تپان بینی

تن بدخواه او را جان عدوی در کمین یابی | چو تیر قهر او در رزمگاهی در کمان بینی

تمنا کوی او خوش فصحتی دارد سهند و را | اگر مالی سجاکش در کنار عرش شبان بینی

در نعت

ز یکرنگی بچندین تنگ روی کاهها بینی | اگر نا آشنا را هم بچشم آشنا بینی

بهر سو جلوه حسن تو بر خود چشم سید نوری | گل خورشید بر سر داری و بر نقش پا بینی

فروزان آتش جان کلیم و شعله ارنی | تو نور افشان ید بیضا و خصم افگن عصا بینی

مگر سودای بازار محبت را ندیده هستی | که نقد داغ جان ما متاع ناروا بینی

ز معطی جلوه خیر آید نگاهت نارسا باشد | که غم را قهرمانی شادمانی را عطا بینی

مزاحمت جمله تا سازست افلاطون لقمان چه | شفا هرگز نیابی تا نه دردش را دوا بینی

تمام آهنگ عالم را صدای کوه می بینم | دعا گویی دعا یابی جفا جویی جفا بینی

خورشهای لذیذ آمد سزاوار خورانیدن | نه بهر آنکه هر دم معده وقت امتلا بینی

چو پیوستن بجانان مشکل آمد هم ز خود رستن | بسی بینی نه هرگز یکدل بی مدعا بینی

اگر کاهی افتی ز دست افزا بیند و بردارند | پر کاهی اگر باشی تو جذب کهربا بینی

غزل خوانم دل شوریده من سینه جوشی | که حسن عشق را گاه بر حرف مرحبا بینی

بیا ای جان جان تا جای خود در جان ما بینی | غبار مقدمت در دیده ما توتیا بینی

بیا ای حسن تو نور نگاه جلوه مشتاقان | که دیگر دیده بی نور یاران پر ضیا بینی

نیم درمانده بهر تیز رفتن سنگ ره چینم | مکن از طعنه جانم خون چو بیرپا هم حنا بینی

بود چشمان من تاریک بی روی و دیداری | تو چندین مردمان را تشنه آب بقا بینی

تمنا بی نوائی از نواهای غزل خوانی
نوای مدح کش تا جان و دل را با نوا بینی

بکن چون حسن بینی عینک اگر خواهی خدا بینی
گر از نور خدا بینی چگویم تا چها بینی

نگاهی میکنی در نعت شانش از ان ترسم
که افتی در غلط و انگه محمد را خدا بینی

بپرس از خضر سیرابی لعل جانفزای او
که همه آب بقا را تشنه جان مصطفی بینی صلی الله علیه وسلم

بشر گوئی بنی خوانی بعبرت دیده او را
اگر بینی بمعنی عین مرآت خدا بینی

فقط آدم نزاد مثل او دیده کوته نظر داری
ز چشم من نگر تا جلوه نور کبریا بینی

دعا میخواه از وگر لب کشاید در دعای تو
اجابت از دعایش شاد و بال ما دعا بینی

تمنای فقیرم بر درت ای رحمت عالم
بسویم یک نگاهی از پی خیر النسا بینی

نمیگویم ز ایمان بیم من بهائی کن
که خیرست آنچه تو از بهر من ای خیر خوا بینی

در نعت

ثنای دو جهان همه باشد ثنا خوان تو
عالم بسفره کرمست مهمان تو

از فرط قرب دیگران نارسا فتاد
تنها خصند شان خدا را نشان تو

شرکت بمنزلت تو ندارد کسی که شد
از کاف کبریای احد کن مکان تو

آید چگونه مدت عهد تو در حساب
پیش و پس زمانه بود هم زمان تو

بالای لامکان توهمی رانی از زمین
ای یکه تاز کس نشود همعنان تو

چون شد تخلق تو باخلاق او تمام
مداح ذو الجلال بود مدح خوان تو

تا حجتی بود به نیابت مسیح را
آورده حرفی از لب معجز بیان تو

امکان تو رسیده فرا سر حد وجوب
جان سپید به برزخ کبری نشان تو

از مارمیت یافته ام سر این نشان
تیر قضا بود ز قدر در کمان تو

ذات تو هست مظهر بیچونی خدا   سر لامکان شده است ازین ره مکان تو

شرح بیان خالق عالم بیان تو   دیگر کجا بود که شود همزبان تو

زین سنگ ناطق آمده زان مرده زنده گشت   فرق است در زبان مسیح و بیان تو

در کار نیست سعی تو از بهر وصل دوست   بر بام قرب جذبه حق نردبان تو

از بسکه شد کمال تو ظل کمال او   شان خدا ظهور نماید ز شان تو

تو عین علم و علم جهان از تو مستفاد   باشد یقین هر آنچه بود در گمان تو

تو از برای حقی و عالم برای تست   تو آن خاص ربی و غیر از تو آن تو

بادا ذلیل هر که نداند ترا عزیز   از عزت عزیز بود عز و شان تو

دارم یقین کرد نکند التماس من   دادم قسم حبیب خدا را بجان تو

تا روز رستخیز بر آرم چو سر ز خاک   حشرم کند بزمره فرمانبران تو

مهوش بما چگونه نباشد که بالیقین   تو مهربان مائی و حق مهربان تو

از نعمت کریم نباشیم بی نصیب   تو میزبان مائی و او میزبان تو

چست آمدی بعرصهٔ عشق احد فراز   سیم محبت است کمر بر میان تو

سیر تو ماورای ورای الورا بود   رنگ و بهار حسن قدم گلستان تو

بیرون جهاند بخشی شوق تو از دو کون   جذب محبت ازلی ساربان تو

ای عین جود هر دو جهان را بود طفیل   بحر نوال و مکرمت بیکران تو

پیچید بجولیش طره حور جنان که گفت   سنبل غلام گیسوی عنبر فشان تو

از بس متاع بحر بتاراج داده   شرح صدف گرفته گهر در زمان تو

زین طرح جان خصم بتیغ خون نموده   شد تیغ آبدار ثنا زبان تو

در مدح مرشد خود گوید

ای راز فقر مصطفوی در نهان تو — گنجینه دار سر الهی جنان (دل) تو

ای حامل امانت رب احد ملک — در راه عشق حق نشود همعنان تو

ای مخزن حدیث نبیؐ و کلام حقؐ — تو پاسبان دینی و حق پاسبان تو

ای در حضور سید کونین روز و شب — شان صحابه جلوه نما بد زشان تو

ای در جوار نور خدا ساختی مقام — جانم فدای خاک ره آستان تو

قطب سپهر بارگه مصطفا توئی — خورشید عز و مهر شرف فرقدان تو

بر چرخ فیض عام توئی ماه نیم ماه — مهر مدینه آمده پرتو فشان تو

جا یافت میان سبز و قبه شر رسل — تو داخل جنانی و جنت مکان تو

باشد که رشک جاه تو پیچد بچرخ نیل — شد بارگاه شاه دو عالم مکان تو

هر گونه نعمت ست مهیا بخوان تو — تو میهمان حبیب خدا میزبان تو

در دل تو شد کلام خدا و رسول او — جانها فدای ان لب ایمان فشان تو

حاشا که مدح سنجیم از شاعری بود — محتاج با مبالغه نی مدح خوان تو

توصیف تو خیال که تو ئی تاب عقل نیست — مضمون تراشیان چکند کس بشان تو

تو آفتاب جودی و من ذره توام — باشد سر عروج کمال آسمان تو

من کیستم که زله ربایم ز خوان تو — شیران جز نه نارِ فضله صید سگان تو

من کیستم که با تو دم خادمی زنم — بهتر ز من هزار بود کفشبان تو

من کیستم که دیده کنم نازران جمال — جان من و تصور با عز و شان تو

من کیستم که قرب تو باشد نصیب من — در وجد ای منم و در آستان تو

من کیستم که حرف ثنای تو گسترم / فیض تو باشد اینکه شدم مدح خوان تو

شاهم چو در حساب گدایان تو روم / شیرم اگر شمرده شوم از سگان تو

لطفی بحال زار من ای ابر مکرمت / آخر منم نه تشنه لب و تفته جان تو

عبد الغنی تو باشی من بر درت فقیر / محروم چون روم ز سر آستان تو

ای آفتاب دین نظر مهر کن که من / یکذره ام ز گرد ره کاروان تو

رحمی بحال خشک لبی ای سحاب جود / بیگانه سبزه ام نگر از بوستان تو

ای ابر فیض بار تمنای تشنه جان / خاریست بیگیاه مگر از گلستان تو

ایضا در مدح مرشد خود گفته

ایکه برتر از خیال همچو من شان شما / حبذا طالع که هستم در غلامان شما

گو نخواندم یک الف اما همی نازم که من / در شمار آییم ز اطفال دبستان شما

پرتوی دارم هوس ای آنکه مهر خاوری / کرمک شب تاب پیش آفتاب تابان شما

گر نبودم لایق دربانی آن بارگاه / کاش می بودم من از خدام دربان شما

گو نباشد خاک نعلین شما کحلش کنم / گر بدست آید مرا آن گرد ایوان شما

بخت بیضا یابد ای خورشید اوج معرفت / گر شود این ذره ناچیز مهمان شما

باشد از باد فنا اندر پناه ایزدی / شمع ایمانم چو آید زیر دامان شما

تو ده خاک است گنج شایگان در چشم من / گر بیابم یک پشیز از گنج احسان شما

کی شود محروم این مهجور فقیر ناتوان / از عجم گسترده آمد تا عرب خوان شما

ای در آغاز شما پایان دیگر سالکان / پس چسان باشد کسی علم با پایان شما

نایب محبوب یزدان وارث علم لدن / روشن از مهر نبوت کوشک جان شما

در تماشای بهارستان حسن کبریا / صحن ایوان نبوت هست بستان شما

اهل ایمان آنچه پیدا نیست بینندش / آنکه ایمان حقیقی هست ایمان شما

حکمت یونان کجا و حکمت ایمان کجا / به ز افلاطون بود طفل دبستان شما

ای نگهبان طریق خاتم پیغمبران / حافظ مطلق بود دایم نگهبان شما

نیست این لاف و گزاف خادمی شاعری / ز درد دلم از جمله افزون هست ارمان شما

یاد یا گوشی بگفتار تمنای حزین / زانکه هست این بی‌نوا مخلص ثناخوان شما

در نعت و در مدح مرشد

دل من نسخهٔ عشق و جنون حرفی ز عنوانش / فنا مضمون دل و زلف سیه و خط پریشانش

سراپا چاک بودن باب فصل از خود جدا گشتن / معلم حسن آن نوخیز و من طفل دبستانش

نگه بایستا دل از در وش نمی‌خندد گل معنی / که آه سرد و اشک گرم باشد باد و بارانش

فنا آموز تعلیم وفاییم در ره الفت / غبارم سر افشاندن نبرد از روز دامانش

که داد گریه‌های شام دل تنگی دهد یارب / نمی‌خندد و بر روی زخم دل صبح نمکدانش

چه پرسی از دل ارنی سرائی من که شد عمری / که برق لن ترانی سوخت یکسر خرمن جانش

چهل روز ابر غم بارید چون بر پایه آدم / کسی کو غم نمی‌دارد چرا خوانند انسانش

دل من حکمت آموز فنا و عشق برهانش / من ابجد خوان او و جلوه‌گه جانان دبستانش

بسوزم خرمن معنی نشویم حرف حکمت / بدوزم لب ز هر منطق اگر باشم زباندانش

بجستم سینه‌ها رفتم بهر هنگامه و محفل / ندیدم یکدل صافی که سازم محرم جانش

بجوش اضطراب دل ز شوق پایمال او / ز طبعم سلسلی جست می‌سنجم به دیدانش

جنون سامان چو بر اندازه شوخیهای جولانش / پری در شیشه دارد گر و باد گرد میدانش

دم آبی چکاند بسملان او که انداز د — که آب خنجر پیدا دشد صرف شهیدانش

طلب بگزین که مطلوب تو از هیچ برون آید — بمصر آرد تقاضا جان یعقوبی ز کنعانش

دلم در جستجوی بی نشانی شد دران وادی — که صد ره گم نماید راه را غول بیابانش

ز دست انداز عشق بی محابا کش چه می پرسی — سر فرهاد در میدان غم یک گوی چوگانش

دلم معشوق درد و داغ سوزان می تابانش — که زخمش دهان خون ریزان سرخی پانش

چمیدن بیقراری رقص بسمل شوخی نازش — ادا سرگشتگی آشفتگی زلف پریشانش

نداند آیت ترتیب چون ابروی قاتل را — چو مطلع چشم را گوید ورد خوانند قرآنش

دل غم پرورم بر سفره زخمی لاد مهمان — که شور صد قیامت در لعل دارد نمکدانش

سپارد جان و تاب یک تقاضای نگه نارد — سبکروح دل عاشق چرا گوئی گرانجانش

بیا زار گهر سنجان همی نازم بدان گوهر — خذف را خنده در گیرد برون آرم چرا از کانش

بخواب راحتی طفل دلم در شام غفلت شد — بود صد شوخی برق فنا گهواره جنبانش

حکیم عشق کو تا بر دلم درس جنون گوید — که افلاطون فرستد تحفه عشقی ز یونانش

ز شوقش آتشی دارم نمیخواهم خبر زانش — نخیزد شعله از جان گر نشیند باد دامانش

بنازم جذب الفت را که چون ماهی نشد پیدا — بمصر آورد یوسف را ز راه چاه کنعانش

شنیدم آوارهٔ آن دشت وحشت زای تنهائی — که برق اضطراب دل هم وحشی غزالانش

تماشاگاه سیاحان عالم چه می پرسی — که باشد دو جهان در دیده خلوت نشینانش

دل بشکسته از تنگی افسرده جانیها — نگر بخشد گشادی تیر عشق از زخم پیکانش

کنم زیب تکلم تا به تاریخ سعید عالم — بخوانم مطلع شکسته خورشید درخشانش

جمال او چه خورشید رخی انور مهر تابانش — سر عالی بود هوش و کف پا ماه درخشانش

حریم قرب شان معلی کعبه دارد   که عقل کل بود گمگشته راه بیابانش

شود گر خاکپای کفش دارش فلک زیبا   که جاه او بود عرش برین کرسی بایوانش

نه تنها قطره دریا ذره خورشید است از فیضش   سلیمانی نماید مور هم بر خوان احسانش

بخوانم مطلع صبح مطالع خود مطیع او   که می یابم دل شوریده خود را آشنا خوانش

چرا باشد کرشته با هم بجان جان جانانش   که در آغوش پرورده است جان جان جانانش

بود جولانگه برق تجلی چون دل صافش   فروغ شعله طور است تاب داغ پنهانش

بود تا سینهٔ او مشرق انوار سبحانی   هلال خور نماید تکمه دور گریبانش

برغم اهل عالم بر حریم فیض حسام او   شب روز است منع بازگشتن کار دربانش

عبا و جبهٔ آن شاه چه سبز زیبش گیرد   بصرف آستین افشاندن آید بسکه دامانش

ملک صورت ملک سیرت ملک رفعت ملک عفت   مراد از مردم چشم است بنیخوانم چرا انسانش

بود چون سینهٔ او مخزنی علم حقیقت را   سراو میتوان گفتن حباب بحر عرفانش

باسحان حرف خوش شکر ریز شهود آمد   بباغستان عرفان نغمه سنج طوطی جانش

فروزد آتش عشق حقیقی با طلسم زین سان   که باشد سینه اش تنور و جوش شوق طوفانش

بیاد حق بود از بسکه در شغل فراموشی   نگارستان عالم یکطرا ز لوح نسیانش

هنوز از همت عالی به قدر تو نیاز می یا   علوم هر دو عالم ابجد طفل دبستانش

از و سر بر فرازد شعله بانگ انا الشمسی   خورد هر ذره را گر فروغ مهر تابانش

بموج انگیزی فیضش فرو شتم تشنه کام صهبا   که دارد قلزم صهبا قطرهٔ از بحر عمانش

نیاید بر زبانش جز حدیث و آیت برحق   کلام او همی زیبد چه گویم دین ایمانش

چسان نازم اکنون خاک خود را زیر نعل او   که تر دامن غبارم گشته تنگ صحن ایوانش

سرم گر سبز تعلین امیدست حی سودم — ببای حضرت عبد الغنی پاکدامانش
خدا را همتی یا شاه نقش کافری دارم — که ننگ کافری داند اگر خوانم مسلمانش
خدا را رحمتی بر ماندگان ای قبلهٔ عالم — تمنا بر درت نامد بدل خون گشته ارمانش

در نعت

زهی شهد نمکدانها یکی لعل شکربارش — بخوان عشوه نازخم دل بریان نمکخوارش
جهان سرهم مزن ای من فدا این آتشوب — بچشمت فتنه میخوابد مکن از غمزه بیدارش
نمیدانم مسیحائی چه خواهد کرد با جانم — لب جانان همی سازد علاج چشم بیمارش
ندیدم ساقی دریادلی چون چشم مست او — جهانی نشئه دارد ز فیض جام سرشارش
درین وحشت چه سازم با رقیبی چاک پیراهن — دریدن هیبد مثل سحر لی هم ز سرتاپارش
دلی دارم که با چندین جفا پیشش که میدانم — نمیگردد ز حبیبش آشنا لبهای زنهارش
نه دخل بوسه می یابم نه خرج خنده می بینم — به تنگی میزنم در عشق لبهای شکربارش
بهاری کرده گل امروز از حسن پریرویان — دل دیوانه دارم خدا با دا نگهدارش
ندارد باد و بس یک شیوه از نیرنگ سازیها — بگو بید وفادارش دگر خواهد جفاکارش
نگاشتن کار و بار عندلیبان چشم و آبی — ز بس گل آب میگردد ز غیرتهای رخسارش
صنم را گفتم ای کافر مگر تو دشمن دینی — چرا هم داده جا بخم کرد خون الماس گفتارش
چه بیرحمی بتان شوخ نگذارند لی دینش — ز شیخ ار سبحه میگیرند می بندند زنارش
تراوشهای کلکم باز رنگ تازه میریزد — بداغ بخشم خیال مطلع ابروی خمدارش
بود از ناوک مژگان تیر افکن چه زنهارش — نه افتد از چشمی دل در کمند زلف طرارش
دل دیوانهٔ من بر روی آزرده میداری — نیاید گر پسندت ترکمن بگذار در لب پارش

بہ بیت تسلیم الفت را کہ گیرد جانب دشمن — دلم آزردہ میگردد چہ میخواہم ز آن آزارش

بصحرا اینکہ من آوارہ ام در یاد چشم او — فرو شد شوخی مژگان آہو ننگ سرشارش

دلم ہم شانہ جانان بجا لم خندہ ہا دارد — رخ زردم اگر دارد گوئی ز زعفران زارش

غزالی ہم گسستی بردہ از خواہیم ز شوخی ہا — ز کار افتادہ ام تا دیدہ ام آن چشم پرکارش

بیا ای اضطراب عشق صیقل آرزو دارم — دلم آئینہ دارد کہ تسکین است ز نگارش

کہ میدانست فرہاد اینکہ جوی شیر می آید — نہانی ہست بیتش را سیل گرد موج رفتارش

کدام
خرامان کی رسد با آن ادای فتنہ عالم — بمحشر حشرہا برپا کند آشوب رفتارش

بود ہم ناتوانی در جہان حسن نیرویی — دمی از غمزہ گیرا نیست چشم بیمارش

عروج نشئہ حسن است سرو نازان ساقی — شکست توبہ ہا ماند چمیدن ہای سرشارش

ہزاران بخت میلرزم کہ عشق دلبر کافر — نماید خال روی بست سویدای دل زارش

نگاہش بادہ دارد کہ یکعالم خراب او — دل عاشق کباب پستہ خندان نمکبارش

بہنگام تماشایش چکید نہای مژگانم — عرق ریزد نگہ از گرمی خورشید رخسارش

ز جوش دل چہ میپرسی بدین طوفان کہ می بینی — ہزار شبہای مژگانم نمی از سحر رخسارش

مگر ساز محبت از صدا ہرگز نمی استد — سبو زان نالہ فرہاد می قصد بکہسارش

رسید آندم کہ بزم گلستانہا بی چراغ افتد — ز بس گل شیوہ و پنہان بخود از شرم رخسارش

ہمی ترسم مبادا ناز آن ظالم فزون گردد — ز جوش اضطراب دل نمیخواہم خبردارش

تپیدنہای دل آئینہ دار شوخی نازش — بخون آغشتن جانم بہار بن نقش گلزارش

سراپا تشنہ دردم مبادا گر زند قاتل — بدزدد ریشہ من آب دم شمشیر خونخوارش

فرستادی بسویش کارداران نامہا لیکن — چہ سود ای جوش دل جنبش اثر چون نیست در بارش

صنم گر پرده بردارد چه حظ چشم تماشا را — دل بی تاب من یکدم نیارد تاب دیدارش

تمنا را چه شد اگر نیم لیک اینقدر دانم — که شب میر بخت باران شعر را ز چشم گوهربارش

نداری جنس طاعت گوهر اشک ندامت چه — که در بازار محشر لطف حق آید خریدارش

بکنعان دل محو تجلی میرسم گاهی — متاع کاروان مصر می آرم ز بازارش

خوشا صبحی که تابد نیر نعت حبیب الله — فروزد مطلعی را در دم اشراق انوارش

نمی ارزد زلیخا تا بجان آید خریدارش — که قصر حسن او صد همچو یوسف نقش دیوارش

عبادتهای خوش سجده (بجز عشق جان) نبخشد بی ولای او — که دین ویرانه و عشق محمد هست معمارش

مدار چرخ گردان است حکمش از قضا دایم — چو گردد بی رضای او برانداز دور پرگارش

مطاع دو جهان دین مجسم نور سبحانی — مباز و قبله نقش پای او هنگام رفتارش

سمند او براق و عالم کره بیان لشکر — ظفر از پیش تازان نیر اعظم علمدارش

بدور عدل او گر چرخ گردد بر خط جوری — بریزد نقطه جواله از هیبت ز پرگارش

متاع حسن او کاینه حسن ازل باشد — بکف نقد غلامی همچو یوسف صد خریدارش

ز خواب مرگ خواب بخت اعدایش گران تر شد — بشور صور محشر نیز نتوان کرد بیدارش

اگر طبعم بشناسد مقام احتسابش را — فشارد بال وارش بر نخیزد نغمه از تارش

شه دنیا و دین مقصود خاص از خلقت عالم — ندارد یک خدائی صد خداوندی سزاوارش

جمال او که عکس حسن بی کیف است در عالم — چه امکان بی نقاب مصلحت بیند انظارش

بستانی که سرو قامت او سایه اندازد — ز طوبی باج گیرد برگ پامالی ز اشجارش

ز جاه شرع او هر کس که بگذارد قدم بیرون — اگر منصور حلاج است بردار است بردارش

به پیچان پاشی الطاف او نازم که در معرض — رسا خواهد کسی را از خدا بهر پرستارش

صلی الله علیه

بهای یک سخن صد جان شیرین گر دهم مفت است
مسیحائی تراود از دهن هنگام گفتارش

برفعت چرخ گویم آستانش را معاذ الله
حزین سازم گدائیش افسر تخت عارش

همی بینم پناهی چون بحشر دار و گیر افتد
شفیع المذنبین ما مگر آئیم زنهارش

چه خواهم گفت یا رب گر بپرسی از بد و نیکم
ببخش امروز و فردا ایم بر آل اطهارش

در نعت

ز بسکه از دم گرمم فغان شود آتش
چو برق آه و دریغ تپان شود آتش

ز گرم تازی شهسواریگان پشت شبخون
شراره دوزه و بر یکران شود آتش

ز بسکه شعله فروزد فروغ حسن کسی
نظاره چشم تماشائیان شود آتش

ز عشق شعله فروشی اگر باین گرمیست
بسوز دل بیکی جسم و جان شود آتش

فسانه من بیتاب گرمی بزم است
ز حال سوز دلم داستان شود آتش

دهان ز شمع برآمد تو بزم روشن کن
کز آتش رخ تو هم دهان شود آتش

حدیث منع ز عشق نگار سوخت دلم
بجان من سخن دوستان شود آتش

ز بسکه سینه ام گرم شوق خون من است
ز تیز کردن تیغش فسان شود آتش

بسی بقتل من بیگناه سوخت دلش
سزد که ناله ز داغ کمان شود آتش

فسانه دل سوزان نگویمت که مباد
بچشم مست تو خواب گران شود آتش

ز بسکه شعله شوق آمد تو سر بکشد
ز سوز ناله من آسمان شود آتش

شدیم گرم فغان بر درش ندانستیم
که خوی آن بت نامهربان شود آتش

بیا و از دم گرمم ببایت سوز دلم
که چون رسد به لبم در دهان شود آتش

بناتوانی شان گرم لطف اگر باشی
توان بجان و دل عاشقان شود آتش

هوای شوق دل گرم جوش می باید / که آب رنگ رخ گلرخان شود آتش

زبسکه آتش حسن تو شعله زد قسمت است / که شوق جان و دل ناتوان شود آتش

بسوز دل چو شوم گرم تازه وادی شوق / سمند برق و بدستم عنان شود آتش

زبسکه آمده‌ام گرم تا بمنزل دوست / بدشت من حدی ساربان شود آتش

درون هر رگ و هر ریشه‌ام شرار غم است / بسی نماند که در جسم جان شود آتش

ز فرط گرمی جان التجا بآب برد / اگر بخوان کرم میهمان شود آتش

دل برشته من میهمانش آید و بس / ز گرم جوشی اگر میزبان شود آتش

مجو ز نظم تمنای آتشین گفتار / که حرف سوز غمش بر زبان شود آتش

طلسم تازه ببندند دلبران از پان / که آب گوهر دندانشان شود آتش

دلم پر است ز غم خوی آتشین منما / که حرف شکوه تو بر زبان شود آتش

ورا ز قصه سوز اندکی توانم گفت / چه در غم تو بمن همزبان شود آتش

بگوی مدحت شاه زمن بگوی چند / کرا یچ آن شود آتش فلان شود آتش

شهی که از اثر خشم او عدو پس را / کمربگاه وغا بر میان شود آتش

متاع هستی اتان چو قهر او سوزد / غضب بجان و دل دشمنان شود آتش

چو افگند در آتش برنگ نار خلیل / برای مخلص او گلستان شود آتش

بهیچ مرحمت از ناخدای حلمش / برای کشتی خس بادبان شود آتش

ببرگ کاه چو حفظش نظر کند پی او / چه باد تند که دار الامان شود آتش

کنم دو حرف دعا را بیک ادا تحریر / که هر یکی ز پی دشمنان شود آتش

برای مخلص او گلستان شود آتش / برای دشمن او گلستان شود آتش

در نعت

ز نظم چو حرف لب او زبان شود شیرین
ز مدحت سخن او بیان شود شیرین

بیاد خنده او در کشم چو جام الم
ز فرق تا بقدم جسم و جان شیخ و شیرین

دم شنیدن اگر خنده کند چه عجب
که قصه و دهن قصه خوان شود شیرین

شها لبش بگرفته است در دل ریشم
دهان زخم نهان همچو جان شود شیرین

بالا لبش اگر لطف طبع بنما یه
بکام غیرت خصم الامان شود شیرین

دهم چو لعل لبش را ببرگ گل تشبیه
نه گل که گلبن و هم گلستان شود شیرین

چه محو عشق لبش را دل و جگر دو زد
خدنگ دشمن نامهربان شود شیرین

چو امتی ز لبش بشنود روز جزا
تمام تلخی محنت کشان شود شیرین

کلام او بلبم چون شود حلاوت بخشش
چو نیشکر بتنم استخوان شود شیرین

بشوق آن لب جان بخشش بیخودی بدلم
چو خواب صلت نوشین لبان شود شیرین

بیاد آن لب شیرین کشم چو باده غم
چو نقل در دهن من زبان شود شیرین

چو لفظ تلخ بگیرد ز لعل او کامی
فقط نه لفظ که معنی آن شود شیرین

چو در خیال مجیبش گذر کند حنظل
ز خوردنش دهن طوطیان شود شیرین

چو لفظ کو گذرد بر لبان شیرینش
ز گفتنش دهن قمریان شود شیرین

رقم طراز شود گر بمدحت خلقش
قلم بدست قلمزن چنان شود شیرین

که گر بجبهه بار دگر گذارد پای
تمام جبهه و خامه دان شود شیرین

بطیب خلقش اگر عطر را دهم تشبیه
نه عطر بل همگی عطردان شود شیرین

چو نام تیر رسد بر لب شکر بارش
کمان شست فه زه و هم نشان شود شیرین

چو حرف فی لب او یسار عده شیرین را — دهان زخم ز فیض سنان شود شیرین

لبش ز بهر شفاعت چو وا شود بینی — که شور حشر چو شهد جنان شود شیرین

شکر فروش برآید چو نطق او بجهان — متاع تلخی بی مایگان شود شیرین

ز بسکه مدح سرایی شمایل او بیم — ز شهد نظم همه ملک جهان شود شیرین

زنام او که چو قند مکرریست بکام — لبم ز فرط حلاوت چنان شود شیرین

گر از کلام شهانم اگرچه تلخ بود — تمام گوش و سر سامعان شود شیرین

نخست از پی او بود تا بگوشش جهان — صدای زمزمه کن فکان شود شیرین

چو شد مکان همه شیرین بلامکان بسر زند — کرا ز شمایل و لامکان شود شیرین

ز غمزه دانی حلقش شنا نه چون گوینده — بچشم غمزده خواب گران شود شیرین

اگر لعاب دهانش بکام چاه فتد — زاب و لو و بهش رسیان شود شیرین

بمهر او چو بنوشند زهر عسرت و فقر — بکام جان و دل خسروان شود شیرین

بفیض طبع جوادش چو استعاره کنم — فرات و کشتی و ساحل از آن شود شیرین

دلم بسوز داگر عشق آن لب نوشین — ز سینه تا بدهان از دخان شود شیرین

چو روی او بخیالم رسد دم آخر — هلاهل سکراتم بجان شود شیرین

رسم چو بر در آن شاه تلخی همه عمر — بجان غمزده در یک زمان شود شیرین

تو لطف کن همه گشتند دوستان و دشمن — که زهر دشمنی دوستان شود شیرین

رسیده از دل من آن سخن که هر ساعت — لب عاشق تمنا از آن شود شیرین

ز صبر و حنظل اگر تا مذاق تلخ شود — ز شهد و قند و شکر تا دهان شود شیرین

ز جاه او جگر کافران کشد تلخی — زنام او دهن مومنان شود شیرین

در مدح مدینه منوره

هر سوخته نخلی که بمحفوظه در آید — سرسبز نهالی شده با برگ و بر آید

از برگ و بر سوخته نخلم عجبی نیست — گر شعله آتش شود آنجا شجر آید

بید کهن خشک در انجا چو نشاند — تر گردد و برگ آید و شیرین ثمر آید

خورد او بهر شهر سموم آید و آنجا — از جنت فردوس نسیم سحر آید

از جنبش دامان نسیم سحر آنجا — گل گردد اگر شمع سگلی در نظر آید

در دست دبیران ثناخوان مدینه — از خشک نی خامه برون نیشکر آید

از بسکه ز هر میوه تر او نادر رطوبات — پر شیره شود کاسه چو زیر شجر آید

مانند تن خسته شود باز سلیم — در معرکه تا زخم دگر بر سپر آید

گر جوشش سیرابی و هم نامیه اینست — موزون شجر از دانه زنجیر بر آید

شاخ شجر خشک بر آرد گل و غنچه — گر خسته خرما رود آنجا ثمر آید

در بهمن و دی ابر بهاری شده بارد — در وادی او باد خزانی اگر آید

طوطی شود و نغمه لغتش بسر آید — از سعی هوائی بهوا لیش چه پر آید

یک فصل بهاری چو رود زان چمن خلد — هم فصل بهار دگرش بر اثر آید

پر مغز شود هر چه بود پوست تمامی — چون نی رود آنجا همگی نیشکر آید

چون وادی صحرا اش همه رشک جنان شد — مدح چمن او ز زبانم چه بر آید

گر آهوی آنجا همه مشک است چه دور است — جائیکه ز ناف سگ او مشک بر آید

باشد اثر جود شه او که در آنجا — لعل و در و یاقوت شود گر حجر آید

بر رخ چو رسد غازه شود گرد مدینه — بخشد اثر سرمه چو در دیده در آید

نورانیت او چه دهم شرح که هر شب — گوئی پس هر شام صباح دگر آید
در نور شبستان کرنگ شب تاب نماید — خورشید بنور چو شب جلوه گر آید
جنت همه زیب است و همه راحت و نعمت — گر ساکنش این بقعه درآید بسر آید
عمریست که فردوس به آرایش خویش است — باشد که بتمثیل صحاریش درآید
غم را چه فسون است مگر نام مدینه — در بزم مسیحش نتواند که درآید
هم گوهر انجم لقبانند بر او — اشعار تمنا چو شب زهره سر آید

در نعت

در دار فنا تن نه دهم ناز و نعم را — شادی نه پسندم دل پرورده غم را
آسایش دنیا همه خواب است و خیالی — زین خواب پریشان نکنم خاطر هم را
بگرفته ام و عهد وفا بسته ام از جان — شادی نستاند ز کفم دامن غم را
افتادگی آموز که راهی بنماید — استاد بگیر از پی او نقش قدم را
فردا نبود تا بدلت داغ ز حرمان — امروز برو جای مده نقش درم را
جمعیت بیداری این هستی برباد — ترسم که پریشان بکند خواب عدم را
ای رهرو دین کوش که باران حوادث — گل کرده ره دین را نگهدار قدم را
وقت است که ریزند بهر کام هلاهل — ساغر زکف انداز بگو ساقی جم را
کو طبع بهارین که کلاغان جهالت — ویرانه پسندند گلستان رقم را
تلخی نکشم گر نپسندند زبیم — انا که نه از کرم شناسند کرم را
گشتم بجهان یک هنر آگاه ندیدم — میخواست دلم تا شکنم لوح و قلم را
بگرفته خرد دست که زین کار چه حاصل — کن مدح شهنشاه عرب را و عجم را

ای سید کونین سخا کیش عطا کوش | کز دست گهر بخش خجل ساخته یم را

احسان تو نگذاشته یک جو صله خالی | انعام تو از چشم برافگنده درم را

دریا نتوان گفت کفت را بسخاوت | با قطره چه تشبیه بود قلزم و یم را

فضل تو به یک لقمه کند سیر جهانی | عدل تو به یک کاسه دهد گرگ و غنم را

پیدا شده افلاک دگر بر سر عالم | تا رفعت جاه تو نصب کرده خیم را

هم قصر تو فردوس برین یاد دهاند | هم شهر تو از یاد برد باغ ارم را

سیدان جو دست برو تنگ ز همت | نا داشته خصم تو امانگاه عدم را

در مدرسه کار قلم از تیغ بگیری | در معرکه شمشیر کنی نال قلم را

زان پرده که با ساز دل تو ساخته عرفی | بنواختم از بهر تو این تازه نغم را

از جود عمیم تو امید صله دارم | ای در حرکت داشته لبهای نغم را

دانیم تمنا که تو بسیار نویسی | دیدیم لبی دست سیدان رقم را

لیکن نتوان رفت چنین راه که صعب است | از بهر دعا زود بگیرد از قلم را

تا هست زمین ساکن و گردون بسر چرخ | تا هست بکف لعل و گهر معدن و یم را

پر از در اعطای تو بادا کف عالم | بینند نه جوان بختی دین تو هرم را

در نعت

تا شد ز تاب حسن رخ دلبر آفتاب | تا بد به بزم شوق چه در محشر آفتاب

از بسکه آمدند همه اختران داغ | شد سینه برشته من یکسر آفتاب

خط رخش ساچو بگو بد کسی مثل | کی از غبار تیره شود اغبر آفتاب

کن جلوه ریز گوهر آویزه بر عذار | بنواز ذره را که نشیند بر آفتاب

چشمی کشا بعارض تابان تو خطان   در عالم جمال ببین اخضر آفتاب
تاب رخش بوده بتان خیال دل   اینک شده هست بت شکن آذر آفتاب
عکس اند این جهان همه از صنع کردگار   آئینه الیست عالم و روشنگر آفتاب
وقتست کاین قصیده من خاوری کند   شد مطلعم ز مدحت پیغمبر آفتاب
ای خطبهٔ جلال ترا منبر آفتاب   وی مطلع جمال ترا مسطر آفتاب
در عالمی که جلوه کند نور معجزت   چون مردمک بچشم بود شپر آفتاب
در بزم نور پاشی حسن و جلال تو   مجمر فلک سپند نجوم اخگر آفتاب
گردد ز پرتو رخ حیرت فزای تو   خورشید زار آئینه هر جوهر آفتاب
از ذره های کوی تو نتوان شناختن   گر افگند بخاک رهت بستر آفتاب
از حرف وصف ذره کویت شود قلم   خط شعاع و آمد شود انور آفتاب
چون نور روزنه تو زند موج اشتعال   در بحر مغربی فلکت لنگر آفتاب
(دواشت)
در مصر اوج شان تو ای رحمت عزیز   دریای نیل چرخ بود گوهر آفتاب
گر معجز تو ساقی بزم چمن شود   شبنم شود شراب گل و ساغر آفتاب
در بزم جلوه تو گر و چشم مشعله دور   انجم سپند سوخته و مجمر آفتاب
چرخ جلال تست که از عرش برتر است   شبنم ماه او بود و شبنم آفتاب
چون حمرت عذار تو گردد شفق طراز   هنگام نیم روز شود اصفر آفتاب
از خاک راه پاک تو گر سرمه سا شود   چشم مرا نه تیره کند دیگر آفتاب
نور جمال تو چو شب ماه جلوه کرد   بنشانده تا بعارض تو سه در آفتاب
خط بر رخ تو هر که ببیند گمان برد   دارد بکاسه زر خود عنبر آفتاب

جامی دهد چو ساقی عدلت ببزم چرخ ... از خون شبنمی نگشت ساغر آفتاب

در عالم فروغ نوای مهر دین فروز ... هر شب که نهفته بزیر پر آفتاب

در دفتر تاریخ ضیا و جمال تست ... دست دبیر و هر ورق دفتر آفتاب

چون نور ذره نور سرا ز پرده برکشد ... برروکشد ز ابر سیه چادر آفتاب

هنگام خواب بر رخ پرنور چون کشی ... خط شعاع تار شود چادر آفتاب

خال رخ زمین نشد از امتیاز چرخ ... از سایهٔ تو چتر زند بر سر آفتاب

گر ذره تو گام بسیر فلک نهد ... بستر بیفگند دم راحت بر آفتاب

در فیضگاه راهی بسنبیر تو ذره ... صد ره برات نور نویسد بر آفتاب

گر ذره ترا نپرستد ز روی مهر ... گردد ملت ادبی کافر آفتاب

در سایهٔ تو نور پذیرفته کائنات ... گوییم که هست سایهٔ پیمبر آفتاب

جائیکه بود ز فکر تو گرد سبک شتاب ... هر ذره غبار کشد در بر آفتاب

دامان تر نموده تر از فرق تا قدم ... گوییم مدیح روی تو نشیند در آفتاب

با روی روشنت نشود همسر آفتاب ... نور خدا اگر بود و دیگر آفتاب

ای آفتاب مهر تماشای ذره را ... یکذره لوا زده بکن یکسر آفتاب

تنها نه بین که از دهن ذره های دهر ... وصفت کند طلوع چو از خاور آفتاب

امیدوارم آنکه لمعه لطف عمیم تو ... سازد سهای قدر هر الانور آفتاب

تا هست نور دیدهٔ شب ماه پر ضیا ... تا هست شمع در لگن اخضر آفتاب

باشد چو ماه نیر دین تو نور پاش ... بادا چو مهر جاده ترا الانور آفتاب

در نعت

گل کند از رخ گلگون تو چون رنگ شفق / طره هم سازد به جلوه مشکین عشق

شب که چشم گل نظاره او چید بخواب / خواب من پخته و طالع من نگارق

چشم معذور بود در نگه بی صبری / سکنند لذت دیدار تو تعلیم عشق

گر نه هستیم هلاک رخ صاف تو چرا / آب حیرت بتر او بدنه آئینه عشق

بر در حسن که دست کشادی دارد / دست عشق است که یک لحظه نیاسوده ز دق

مرغ دل بسمل صد گونه گرفتاری شد / زلف پر چین کسی پخته چون رنگ طرق

عشق چون رفت بمهمان که حسن کسی / رو لیش آورد پیش پر از گل و قند طبق

مژگانش چو کشاید در دکان خلش / ابروش عرض دهد چو سپری از کمان صفق

رفته خلوت و هم شیفته جلوت ها / شاهد حسن بود طرفه سوار ابلق

خون دل کرده بدین جام فراق ساقی / چشم هم دیده ندارد داشتی از باذق

ای تمنا نفسی ترک سخن گوی که من / پیش تو عرض دهم نعت رسول برحق

یعنی آن مطلع انوار قدم کز نورش / تافت یک لمعه بگرفته از او مهر طلق

گیرد از معجز او باصره چون نور کمال / گل نظاره بچیند ز گلستان عبق

در بیاض دل خود داشت علوم دارین / پیش ننهاده کتابی و نگردانده ورق

لامکان بام شود عرش برین کرسی آن / بر نهد رفعت شانش چو بنا می چه سبق

عشق اصحاب او بود لشکر احسان / لطف او داشت بجا هم کمین رنگ عشق

گر برند ز دیای تقدس پی او / عیسی از سوزن مژگانش بدوزد فلق

شرق انوار چو از شرق وجودش تابد / گیرد از پرتو او رنگ صحی روی شرق

یک حدیث از رخ محبوب خدا بیش نبود / از بیاض گل تر هرچه گرفتیم سبق

از وجودش شرف تازه گرفته ست کمال — جاهش افزوده بایوان نبوت رونق

عدلش از باد بگیرد عوض خرمن سلبق — سلبق را می شود از هیبت قهرش لبلق

جلوه برق و سپه ابر همی کرد برزم — بیشش تیغش سپر انداز می ارباب ورق

ای خداوند جلیل از پی محبوب جمیل — سهل فرما بمن غمزده هر کار اشق

عفو تو نامتناهی ست بفرما رحمی — هستم اکنون همه تن گرچه سزاوار حرق

در نعت

سپید دم چو کند جلوه مهر پیکر ما — کنند غازه روی سحر ز رنگ ضیا

عرق کند چو جبینش همی توان دیدن — بتیغ ابروی او آب تیغ رو هیجا

سیاه کاری آن پنجه نگارین بین — کرد اغ گشت و بهندوستان رسیده حنا

برات عاشق شیدا الشاخ آهو یست — بسینه وعده زخمی مژه نکرده وفا

مکان خاص همی خواستی نزاکت حسن — نموده بعد محرّه میان او پیدا

لب چو قند کسی آب در دهان گرداند — نداده اند ولی روی خوردن حلوا

نعمت مباد بفرما که مردم چشمت — بماتمم که چنین جامه کرده ست سیاه

بآب بازی این مردمان چشم ببین — کراب از دهن موج رفته چون دریا

چرا بگریه چون آب ورسید کردیم — چرا آستین بچشم کشد نه دلبر ما

ز دیده دیده گرفته ست دوری چشمش — نداشته دیده بحالم نگاه بی پروا

چو عید روی من آید بخانه ام شب تیغ — بشب طلوع کند روز عید فطر مرا

کسی سوال نسازد ز چه هر ابرو — جواب یافته ام از زبان تیغ جفا

ز اشک لولوی تر در جنون همی ریزم — کر آستین نفشانم بدامن صحرا

چو تار کاکل سنبل بود میان کسی
شود صحیح بعهد بتان ز کثرت ظلم
هزار گریه چو خونین نموده پیش آهنگ
بهار حسن که وابسته نیست با فصلی
صد آفتاب بخون دم بشوق ماه رخش
زبان بلبل تو گل سکند بهار دگر
کنم چگونه تماشا بیاض گردن او
وگر بکام بخواهیم نبات دندانی
شهید تیر وفا مرد بحث جانی نیست
شود هلال بدیوانهٔ شهادت او
مبین زخم دلم در نمک بخوابانی
رسید فصل چمن وقت لاله کاربهاست
پری بپاش من داشت رنگ بال پری
بریشمان تو در چاه او فتاده دلم
عنان گران نکنی ای شهسوار عرصه ناز
فشرده بسکه بهم پنجه نگارینش
بفصل خنده شیرین بگلشن رخ او
شمیم زلف ده گرهای جان بغرورش
شب فراق تو ای شمع بزم جان حزین

بگیر پنجه من وام جذب کاه ربا
کنند حمل جفا را اگر بجای وفا
بکاروان غمم ناله شد چو بانگ درا
ز روی یار گل آتشین کند پیدا
ندیده‌ام که دیده است ذره از بیضا
که بی ره تو بود غنچهٔ گل حلوا
که شیر مرغ کجا و من فقیر کجا
کشیده‌ام ز لب یار بسکه تلخی ها
ببازوی تو بود خنده های تیغ جفا
چو تیغ ازبی ترسا ندنش بری بالا
بخوان حسن ملیحت مگیر زله ربا
سرشک خونی ما ای بهار دامن ما
که یاد زانوی او ریختم بسر سودا
برو ز تیره نشینها مکند زلف رسا
سبک بتاز ز راههای ناشکیبا را
نمانده قطرهٔ خونی بجسم دزد حنا
ز پسته دهنش سبد ... گل حلوا
که گفته اند گداهل بهاست مشک بها
نشسته در ره شیون چراغ خانه ما

چگونه باده کشان راز دل برون ندهند | چو بشنوند تقاضای قلقل مینا
مجو سراغ نکیسا زگوش پنبه برآر | که کرشمیده ز هر رنگ نغمهٔ خارا
ببین بدیدهٔ تحقیق از یکی ساز است | صدای خندهٔ گل نالهٔ هزار آوا
فتد زگوش عنادل سرود خندهٔ گل | صریر خامهٔ من میشود ترانه سرا
زهی تجلی حسن ازل حبیب خدا | مطیع حضرت رب العلا مطاع ورا
ظهور کرده بدینگونه افضلیت او | که بشنود اصم و پاک بنگرد اعما
چو طاق کوشک او قبله بیار آید | کنند طیر بسجده مرغ قبله نما
دگر عدم نبیذ برد بر غم باد مسیح | دم شریف اگر مرده را کند احیا
کنند فرض اگر صورتی بروز نخست | پی وجود هیولا بمذهب علما
بحکم عقل و بصیرت نمی توان بود | سوای صورت با معنی پیمبر ما
عدیل او نشهد یا لجنس حد امکان | رسانیده هم نظیرش نداشتند روا
جریده بر کند اوصاف یکسوا گیش | جریده فتح کند به حصار مینا را
چو جان بحلقهٔ گیسوی او رهی یابد | شود بمنظر اسری بعبده لیلا
بچشم الکحل و سرمه میکشد ما زاغ | بلعل احمر او رنگ میدهد یدها
تجلی کف پایش ببین که مه زاید | بنقش پای شریفش اگر فتد جلا
فگنده چشم کرم چون بروزگار کسی | گرفته روز و شبش رنگ دیدهٔ حورا
گر امتناع بامکان بدل شود بجهان | نظیر او بوجود از عدم گذارد پا
ندیده روز بدینگونه روزگار رهی | لبش بنوید که اسری بعبده لیلا
چو وعده اش ننهادی قدم براه وجود | ز دست جور بتان گم شدی پناه وفا

فتد چو قطره‌ای از ابر بخشش در دی / بهار گل کند از خار ماهی دریا

دهد بگاه وغا گر سمند را جولان / وجود خصم شود گرد شاهراه فنا

زهی کریم که اندر شمار اکرامش / بجست وجوی عدد پا شکسته استقصا

کریم مطلقا دارم از تو چشم صله / که وصف نعت حبیب تو کرده‌ام انشا

بصنعتم منگر سوی جود خویش ببین / ز من سؤال یکی وز تو صد هزار اعطا

زبان بجا که رود در گهت همی مالم / بفضل خویش بیفکن بخاک حرف مرا

ببخش جرم تمنا که از ره منت / بجرم بخششی تو ای غفور بی‌همتا

در نعت

دهیم زیب دگر گلستان املا را / دمیده تازه گلی نو بهار انشا را

کلاه بر سر شوریدگان عشق چراست / نشانده‌اند پس پرده داغ سودا را

بجست وجوی دهانش رسیده‌ام جایی / که تاب پر زدنی نیست بال عنقا را

در آب گشتی چشمم که میتوان دیدن / بپای هر مژه صد موج خیز دریا را

نگویمت که بپیچان بر آتشم آبی / ز شعلهٔ رخ تابان مسوز اعدا را

بلای جان حبیب است عشق شیفتگان / مجو گواه و ببین تهمت لبها را

ز موج خون نه یاقوت لخت دل دارد / چه استعاره کند چشم زار دریا را

بباغ عشوه‌گری قد دلربای کسی / صنوبریست که در پا فکنده دلها را

ببزم غیر نشستی و داغ حسرت آن / بمجمرهٔ دل من گرم کرده صد جا را

تو آن که نقش بدل بسته زلف هندوی تو / بکعبه ای بت کافر بهی چلیپا را

ز سینه تا بگلو آه و خاطرش نازک / گره بحلق کند بیم ناله آوا را

[آواز]

مده بدست بتان دل که جز همین یک جرم / چه شد که خون بجگر ریختند حنا را

چو گرگ نامه کسی دستگیر او که نمود / رها ز پنجه شمشیر الم زلیخا را

مرو براه لی نعمان ببین بسینه من / که داغ تو ز کهن رنگ داد صد جا را

نصیب ما ننمودند مگر رسد دوست / بچرخ طالع ما جای نیست جوزا را

مدام قید جنون هم خلاف آزادیست / ز سر برون فگنم ریشه های سودا را

برآر و خال رخ نازنین نگاری کن / درون دل چه تهی نقطه سویدا را

بعشق زلف پری طلعتان دیده زار / بیار خون و بکن غازه روی سودا را

بچشم ذره نظر کن که دیده خفاش / نکرده اند سزاوار دید بیضا را

متاع درد گرانمایه یافتند از آن / نداده اند درونهای ناشکیبا را

کنند یاد ه عشقش نصیب شان که مدام / بزهر تلخ فروشند من و سلوا را

بدلگشای پیکان درد عشق دهند / بقلب خون شدگان کار چشم بینا را

بغصه خون جگر خور به تیه ناکامی / که از پی تو فرستند من و سلوا را

نگر بچشم تمنا بهار باغ جنون / ببین بدیده مجنون جمال لیلا را

بیا و چشم بصیرت کشا که خواهی دید / فروغ بزم بنی شمع طور سینا را

زهی بصیر که آن نرگس خدا بینش / بیک نگاه به بیند نهان و پیدا را

عیان چیست بگو داغ سجده تو ز جبین / ننمود دست بپایش چه ماه سیما را

ز تیغ معجزه ساز عیان چو چهر فصل / جدا کند ز تن لفظ جان معنا را

گذار شیر چشمی که معجز تو رسش / برآورد ز گریبان ذره بیضا را

چگونه گام نهد از عدم براه وجود / که تیغ وحدت او پا برید همتا را

زمین مقدم او تا سپهر بالیده | اگر مکان نشدی تنگ اهل دنیا را
قد شریف بود سرو ناز گلشن قدس | که استقامت دین است کرده بالا را
ز نغمه‌های تمنا چه گفته حافظ | سماع زهره بوجد آورد مسیحا را

در نعت

دلم از سر فغان برخاست | یعنی از جان سخن توان برخاست
خط دمید از رخ منور او | ز آتش ایمنی دخان برخاست
حسن معنی که معنی حسن است | از بتان کرشمه دان برخاست
شمع سان تاب عشق پنهانم | شعله گشت و ز استخوان برخاست
تا ز جانانه از یکی صد شد | صد فغانم ز یک فغان برخاست
رشتهٔ شمع گشت تار نفس | شعله از دل تپان برخاست
از خزان گل بروی خاک نشست | بلبل از شاخ گل تپان برخاست
جلوهٔ قامتش قیامت کرد | شور از خاک رفتگان برخاست
در ره جلوه گاه شوخی او | گرد از جان رهروان برخاست
حسن او فتنهٔ جهان گردید | اعتمادم ز زاهدان برخاست
دامن جان کشید دست جنون | دل العشق پر پریشان برخاست
خو گرفتم بناله همچو جرس | که امیدم ز کاروان برخاست
بدهن همچو نکته‌دان نقطه نماند | وهم خطا هم از آن میان برخاست
گر چنین است شوخی رنگش | سرخ روی ز ارغوان برخاست
میشوم خاک بر درش پس مرگ | تا نگوید کز آستان برخاست

شد پیراهن کسی بگسست — مار از گنج شایگان برخاست

بر من افگند چشم و باز گرفت — تیر ننشست و از نشان برخاست

خانهٔ چشم من ز پا بنشست — سیل از چشم خونفشان برخاست

ای فلک دور کجروی تا کی — راستبازی ز راستان برخاست

آتش فتنه چند افروزی — دود از جان سوسنان برخاست

می‌نترسی ز قهر سرور دین — آنکه از خصم او امان برخاست

شور حسنش چو از جهان برخاست — گرد از آذری بتان برخاست

بود آهنگ نغمهٔ خلقش — که لواها ز کن فکان برخاست

نطق را از پی ستایش او — مهر خاموشی از دهان برخاست

ماند استاده تا بروز قیام — بهر تعظیمش آسمان برخاست

رحمت عالم از تو فریاد است — کز تمنای تو امان برخاست

بسوی خویشتن بخوان ز کرم — که بلاها ازین مکان برخاست

در نعت

در جگر خسته ام آن مژه خنجر شکست — خم بخم طره اش خم بکمر در شکست

خشکی لب را ببین تشنگی جان مپرس — مستی ساقی بهم شیشه بساغر شکست

تا بتماشای چرخ در شب غم کو مرا — رنگ بروی دلم رشک دو پیکر شکست

در خم عشق صنم رونق ناموس دیر — زاهد حق جوی را نالهٔ قل در شکست

لذت ناز صنم چون تو ندانی مجوش — کاسهٔ مجنون خویش لیلی اگر در شکست

زلف چلیپا نهاد در سم چلیپاییان — شیشهٔ ناموس دین غمزهٔ کافر شکست

جلوهٔ ساقی مست رنگ صبوحی برخ — ساغر زرین مهر در کف خاور شکست

کفر چلیپا پیان بستهٔ زلف صنم — بندش اسلامیان گیسوی کافر شکست

غصهٔ رفتار او خورده ز رفتار ماند — سرو چمان گلی پای صنوبر شکست

بوسه کلبهای او غنچه شد و گل شد — ساغر لب تشنگان بر لب کوثر شکست

در طلب بوسه کرده بلا آشنا — ساغر امید من از لب دلبر شکست

در یم عشق کسی کشتی دل را دگر — موجه طوفان غم آمد و لنگر شکست

عاشق رم خورده را خست رقیب در رهش — کلب عقور رهش آهوی لاغر شکست

جان سپندم مباد زخمی چشمی شود — برق نگهای او خانه مجمر شکست

مدح شهی میکنم آنکه گدای درش — تاج شهی بر سر فقر شناگر شکست

لمعهٔ رخسار او رونق خور شکست — نوشش لبش قیمت قند مکرر شکست

پرده کشیدن رخ رونق مه در شکست — خندهٔ دندان نما قیمت گوهر شکست

هوش نسیم چمن نکهت مویش ربود — جنبش مستانه‌اش جام گل تر شکست

هیبت گیسوی او زینت انشا چه شد — رنگ سواد خطش رونق عنبر شکست

ماه چه تاب آورد پیش ضیای جبین — تابش رخسار او رنگ رخ خور شکست

ساعد او در چمن گشته عیان ز آستین — کشمکش غیرتش شاخ صنوبر شکست

رنگ که بستی از سخن فکر سخن رنگ باخت — وصف گل اندامیش تنگ سخنور شکست

ریخته خاک رهش آبروی کیمیا — جاه گدای درش پایهٔ قیصر شکست

شوکت حرمش ببین رفعت شانش نگر — بارهٔ نه آسمان جای دبیر شکست

خشم شه دین پناه گشته چو آتش فشان — گرمی او رونق شعلهٔ آذر شکست

هرکه بگاه وغا نام ز گرزش ببرد / خصم نگون بخت را تارک و مغفر شکست

حرفی ازان احتساب برد صبا در چمن / ساغر می در کف لاله احمر شکست

بود یکی صد بسی پنجه خصم افکنش / آنکه در خیبری حمله حیدر شکست

رعب شه دین ببین حمله قهرش نگر / لشکر کفر و ضلل تا صف محشر شکست

بادشه دین پناه آنکه بسهم کفر را / پیکر و معنی او در پیکر شکست

مطلع دیگر کنم مقطع انشای خویش / سلک گران سنگ آن قیمت گوهر شکست

بسته باشعار نعت بسکه بکار شکست / حرف تمنا دل خصم پیمبر شکست

در نعت

عشق است که دل را می خون کرده بساغر / جان را بگلو ریخته آب دم خنجر

سازیم رگ جان همه صرف خلش او / مژگان بپرید و چو هر نوک بنشتر

تحریر کنم راستی قامت سروی / بهر قلم آرم ز ارم شاخ صنوبر

چون سوخته شد داد برون نکهت معنی / دارد دل سودا زده خاصیت مجمر

خورشید بمن انداخته از نور بلندی / بر عالم و شد پرده پی دیده شپر

دردانه من باز بمعدن کند آهنگ / در سوق جهان نیست خریداری گوهر

کلکم پی آرایش حوران معانی / از صفحه تحریر من انداخته بستر

زیب است ز نظمم برخ شاهد معنی / شد طره تحریر منش زلف معنبر

هر صفحه انشای من آراسته باغی / پیراسته هر مصرع برجسته صنوبر

این فصل و سه فصل دگرش عین بهار است / دارم چمنی کش نبود بیم ز صرصر

گفتم چمن آرای معانی که ببندم / یک دسته ریحان کنم نذر پیمبر

گر دم زنم از مدحت گیسوی پیمبر
در آینه عکس رخ و پیشانی صافش
مضمون من آنست که زو جان بتراود
شیرین چو شود از لب او حرف بیانش
چون حرف بر اند لب آنشاه بوصفش
سیاره شود ذره ز تاب کف پایش
رخشانی خاک ره او طور دهد یاد
در عالم رایش چو نماید خطابش
سنت ز دلیلی نه پذیرد برسائی
تکرار کند گر بسخن حسن فزاید
چو در کرمش انتوان گفت که بحر است
رخشنده هلال آمده بر چرخ شجاعت
بشنیده عدو تا صفت برش تیغش
بر دشمن او جوهر شمشیر نماید
تیغ افگنیش خشم نخواهد که شجاعت
چون شاهد معنی نکند ناز بکلکم
این راه درازست تمنا نتوان رفت
تا تیغ بود صیقل آیینه جرات
وقف دم شمشیر بود حلق عدویش

سایم بگریبان صبا عطر ز عنبر
آیینه نهادست بهر دیده چو بهر
تنظیم چو بود مدحت لبهای پیمبر
حنظل ز فروشنده بگیرند بشکر
بر حلق شود تشنه آب دم خنجر
از پرتو رخ سنگ شود مهر منور
یک ذره او غیرت صد مهر منور
گویند بخورشید که ای ذره خاور
فکرش که ز تعلیم ازل یافته رهبر
لطفی شود افزون چو کند قند مکرر
گر قطره او قلزمی اندیشه جعفر
تیغش که از و پیکر خصم است دو پیکر
جز بار سر اندر نظرش ناده مغفر
در عرصه هیجا اثر ستم نگاور
سنت کشش امداد نباشد ز مظفر
گوشش ز گهر نعت وی آراسته زیور
ختمش بدعا ساختم آمده خوشتر
تا خنجر الماس بود معرض جوهر
زیبنش بود دعای خدا یاد مظفر

در نعت

منم هزار غزل خوان پریده از گلزار
بجای زمزمه خونم تراود از منقار

زمین بلرزه افتد ز صور فریادم
فلک بلرزه در آید کشم چو نالهٔ زار

تمام خون شده گل از نوای خونینم
ز گرمی نفسم سخت خشک شد تن خار

نوای شعله فشان برکشم چو در بستان
ز شاخ هر شجرش بشگفد بهار چنار

ز خار غم جگرم بسکه خونچکان باشد
هزار گل بدماند ز غنچهٔ منقار

خیال نام دیدن گلچین نمود و نماید
بچشم من نماید ندیدن گلزار

بداشتن جا به بستان سراندانستم
که سنگ تفرقه بارد ز آبگینه حصار

سپهر کرده بمن آنکه سنیهار نکرد
نگاه و غمزهٔ جانان بجان عاشق زار

گذشت آنکه نوا سنج و نغمه خوان بودم
گهی بشاخ گل و گه بساحت گلزار

گذشت آنکه ببر داشتم سفینهٔ گل
سبق ز وصل دلارام بود در تکرار

گذشت آنکه ز نور چراغ گل گشتی
سحرگهان همه قندیل مهر دیده زار

گذشت آنکه همی ریخت نثار گل را
سرشک شادی من رنگ غازه بر رخسار

گذشت آنکه فغان لم چرس بودی
چو محمل گل تر آمدی سوی بازار

گذشت آنکه بجولانگه نسیم سحر
سوای نکهت ریحان نبود هیچ غبار

گذشت آنکه هوا داری چمن میکرد
بمهر هی صبا آه سرد جان هزار

گذشت آنکه ز فرط صفا حصار چمن
ز عکس گل همه گلزار داشتی بکنار

گذشت آنکه چو باران نیامدی بچمن
سرشک بلبل نالان بیامدی در کار

گذشت آنکه چو قمری همی زدی کوکو
بفصل مدی شمشاد و سرو صوفی وار

گذشت آنکه بسبزم چمن همی کردم
هوا خوش است چمن گلشن است و تازه بهار
بیا که باده شوق آمده است غارت پیش
بجوش مستی عشق تو باده بتراود
شفا زدود تماشاکنان بصد افسوس
فغان شور تمنا رسیده تا افلاک
گذشت آنکه تمنا چو آمدی بچمن
تپیده بسکه ز آتش دلم بعشق نگار
بجر دل شده سیلاب عشق طوفان خیز
صباح وعده چو خورشید تا شبانگه پاس
رخش شنید چه آگاه از سرای دلم
ز بسکه بود دلم تشنه لب معشوق
نداشت گردن من تاب بار منت کس
غزال وحشی یعنی دل رمیده من
ز دست برد غمت دست پاچه شد جانم
بیا بیا که دلم تا کمر بخون غرق است
ز باغ فکرت من تازه مطلعی گل کرد
ز داغ ریخته از بسکه رنگ صد گلزار
شکسته سینه من بهر یار تخته مشق

بهر صباح و بهر شام این غزل تکرار
دو صد هزار غزل خوان بیا بیا ای یار
ز کف ربوده عنان بادمیش صحبت یار
ز پنجه غم فرقت دلم چو خورد فشار
اجل طبیب فنا دارو دشمنم بیمار
عجب که تشنه آن شوخ از پس دیوار
همی نمود بسی این قصیده را تکرار
بود گداخته برق اشک دیده زار
تلاطم غم و جان کشتی گسسته مهار
فزوده هم نزد دم من بشوق جلوه یار
متاع حسن چرا چیده [illegible] بازار
خدنگ غمزه قاتل نشسته تا سوفار
نگاه قتل بجنبید لب زینهار
مقابل آمده [illegible] غمزه یار
گذار برد دل من است [illegible]
ز دست غم لب پا نشسته جان فگار
بخون گل نقش سازم از خط گلزار
هزار ناز فروشد تنم به پیش بهار
بکلک تیر بلا حرف جور سینه نگار

خود نموده اشارت باین دقیقه چه سن
ز لبش کاب رنگ ریختند بر رخ او
کشاد زلف بعارض بچشمه خورشید
بدان گلی بگلستان ز بی ثباتی خویش
چو رازدان بمقامی ز هر طرف بشنو
دلم نگاشته یک مطلع تپیده بخون
فتاده ام ببستر اشخان بیمار
ز ضعف سر سر و برگ خیال یارم نیست
دماغ کو که بسودای زلف یار پرم
بدستیاری صرصر نمی توان برخاست
ز ضعف مو بتن زار بر نمی خیزد
چنان فزود غمم زین مرض که حوصله باخت
اگر نه دست کشد چاره گر چه چاره کند
طویل شد مرض من قصیر گشت علاج
ز بار ضعف کمان گشت تیر قامت من
هجوم درد بجز بیم صفوف آراست
توئی که موج بقا داده باب حیات
توئی که آب برآری ز آتش گل سرخ
توئی که پروری آبی در آتش یاقوت

شدم رهین تحیر ز خط روی نگار
گرفته آئینهٔ عارض صنم زنگار
فگنده دام سیه باه من ز بهر شکار
چکیده بخت دل از چشم خونچکان بهار
هزار زمزمه و ناخنی مزن بر تار
بجانهٔ هر ز اشک چشم دریا بار
که گشته پیکر تصویر بر فرش جسم نزار
بچشم زار نمانده است طاقت دیدار
دلی نمانده که تا بد بلای عشق نگار
مراد سایه نشد و این گل فتاده غبار
اگر چه گوش کنم بهل فرقت دلدار
ز حوز دل غم من تاب و طاقت غمخوار
بچاره من بیچاره چاره شد از کار
ز نا تمامی دردم تمام شد تیمار
خدنگ درد بجانم نشسته تا سوفار
نمانده هیچ پناهم بجز توای غفار
توئی که رنگ فنا ریختی بزهر مار
توئی که آب برافروزی آتش گلنار
فروزی آتش مرجان بآب دریا بار

تویی که ابلق ایام و بختی گردون — مطیع و رام تو باشند بی عنان و مهار

برآوری ز گل تر تو شعلهٔ گلبرگ — گل شرر تو دمانی ز شاخسار چنار

فتد ز رحمت بی منتهای تو چو حجاب — تمام مرجیه گردند نیک و بدکردار

ترحمی بنما کمترین غلام تو ام — تفقدی که ندارم به دیگر استظهار

برای آنکه بود از بهار احسانش — تمام فرش زمین رشک ساحت گلزار

برای آنکه بود تحت چرخ و فوق زمین — پر از شمیم ز خلقش چو طبلهٔ عطار

زهی حبیب خدا سید صغار و کبار — بسیرت آینهٔ لطف و رحمت غفار

سحاب عرصهٔ حلمش اگر رسد بسحاب — برنگ سنگ نشیند فراز کهسار

سپهر جبهٔ انعام او وفا نکند — شود زمین چو هر چه جلگی کهسار

ز قصر جود و عطا کیش که عرش پایه بود — هما گرفته سعادت ز سایهٔ دیوار

خلیل زله ربائی ز خوان انعامش — به بند عشق بود یوسفش زلیخاوار

مسیح نایل مبها جان جان بخشش — کلیم سایل برق تجلی دیدار

سحاب چون ز عطاخانه اش فراخیزد — سحاب گردد و بارد همه در شهوار

چو دیده ام که دران نیزه هم تعین است — نگوییم اینکه بود جود او برون ز شمار

ز خوان حشمش امروز آنکه ریزه نچید — صباح حشر بر قوم بشکند ناهار

نشسته در کنف رحمت خدا ایمن — گرفته هر که بذیل حمایتش زنهار

خدا رحیم و حبیبش رحیم و شافع خلق — عجب که از سر شادی نمیری ای بزه‌کار

بدست عرش چو آید ز روی فخر نهد — ز کاه مقدم او طره بسته بر دستار

چو نام یار بیاید بران لب جان بخش — شود چو شربت آب حیات زهر مار

بکوی پاکش اگر سبحهٔ سلیمانی / برند بگسلد از دانه دانه اش زنار

ز عرصه گاه نبردش غبار اگر خیزد / شود بلشکر بدخواه ابر آتشبار

حلاوت لب او نوش شد ابروی سخن است / ثبات ناطقه اش جان طوطی گفتار

چو دم زنم ز صفای رخش عیان بینم / بروی آینه بنشسته طوطئی زنگار

ز لعل معجزه دم بر بزدش چو زنگ طلب / بجاد کوه در آید چو کبک در رفتار

بود تجلی ایمن براه او مشعل / چو او نکرده کسی در فضای قدس گذار

چو دستگیری افتادگان کند ز کرم / بساط خاک شود چتر گنبد دوار

چه نسبتی که بود در جریدهٔ جودش / ز بی شماری انعام او عدد بسیار

لبش که منبع جان است و ترجمان قدم / از و مسیح بدریوزه برده یک گفتار

ز رحمتش چه عجب گر نگاه لطف کند / بحال زار من مدح خوان باستغفار

در نعت

تازه شد فصل گل و لاله بدل داغ کهن / کرده گل از سرو از سینه بهار گلشن

شعلهٔ حسن کسی خرمن جانرا شده برق / آتش عشق دگر ساخته دل را گلخن

ره رو وادی عشقیم بصد ناکامی / خار در پا و گلو تشنه و بکشاده دهن

راه روشن بود از بسکه سر منزل عشق / لاشه ها هر قدم افتاده نه گور و نه کفن

اشک غم آب و خورش درد و رفیق سفر است / نفقه با خویش نداریم بجز داغ کهن

مونسی نیست درین دشت مگر تنهائی / راز داری نبود جز دل دیوانهٔ من

آه از آن دشت که از بهر هلاک رهرو / خار افکنده براه و بکمر زده دامن

اندرین بادیه در بیکسیم سرگردان / ای صبا گو بمن خسته بیاران وطن

یاد آن روز که من هم به شمایان بودم
همدم و همنفس و یکدل و یکجان و دو تن

یاد آن مهر که در رنگ صبا میگشتم
با حریفان گل اندام به صحن گلشن

یاد آن وقت که در محفل دلسوختگان
مشتعل آه شدی از دم گرمم روشن

یاد ای سحربیانان فسون‌ساز که بود
از من شعله‌زبان گرمی بازار سخن

می فرستم که دهد یاد ز من گاه بگاه
غزلی ریخته از طبع غم‌اندوده من

ای بهشت عربده‌جو گر نه نسازی با من
من و صحرا و حدیث تو و سوق بزن

ای جفاپیشه من این چه قیامت باشد
تو و من سنگ چمن من تو داغ گلخن

من و تنهایی و بیداری شبهای دراز
تو و از ناز در آغوش رقیبان خفتن

کف پای من و صد خار بیابان جنون
تو و اغیار و تماشای گل و سیر چمن

دل مجروح من و صد خلش خار غمت
تو و صد نازش و گلهای مسرت چیدن

من و بیکسی از هجر تو صد گریه تلخ
تو و با همنفسان خنده شیرین کردن

بگذر از جور و ستم ورنه بخاک ره تو
من و صد محشر افغان و بخون غلطیدن

ای تمنا تو کجایی و کجا منزل تست
قاصدی نه به ره تهنیت شهنشاه زمن

شد چو از نور جبین ظلمت عالم روشن
یاسمین جلوه برافروخت ز شاخ سوسن

عرصه بر فتنه ز بس تنگ شد از هیبت او
چشم فتان بتان ساخته ماوا مسکن

توسن عزم چو راند پی تسخیر افلاک
آن شه عرش مکان سرور ذی فخر زمن

بهر او سند اعزاز بهر ذره بسی
سازد از سیر قمر آینه مهر روشن

سنگ خارا خورد از شیشه و صد زخم شکست
شیشه را گر بکند حکم که خارا بشکن

گر شود معجز او ملزم ارباب عقول
جمع گردیدن اضداد نماید بیّن

چون شب انجمن افروز ہدایت گردد / آتشش طور کند مشعل بزمش روشن

گر شود داخل جنت زره فرض محال / حاسد او نشود از غضب حق ایمن

لطف طبعش چو شود سبزه آرای بہار / گل فشاند بسر خلق چو از دی بہمن

گر دہد از لب اعجاز ندای طلبش / مرده صد نعرهٔ لبیک زند از مدفن

لطف عامش بسعادت چو دہد اذن عموم / بکند کار ہما سایهٔ ہر زاغ و زغن

نور آن نور خدا بسکه بود جلوه فروز / خاک یثرب شده آئینهٔ دشت ایمن

اوفتد رخنه چو در سبح شریفش ناگاه / صد تیشش از سر منصور بہ بنیاد در و زن

احتسابش چو زند بانگ انا آخذ ہم / خون شود جرعهٔ می باده کشان را بہ بدن

نور زد شعله از ان انجمن افروز جہان / شمع خورشید بفانوس فلک شد روشن

بر تن مہر فلک چاک شود جامهٔ نور / گر کند جلوه رخ روشنش از پیرہن

گر بدرگان سخن جنس مدیحش نبودی / اینقدر ہا نشدی رونق بازار سخن

پست آباد شنیدن ہمه تنگ ست بران / وصف آن شاه چه گنجد بہ تنگی گفتن

ای تمنا سر من باد فدای قدمش / فرش آن راه شود دیده نادیده من

در نعت

مہر صبح گل بی خار رخ حورا ایم / جلوه خانه نما پیچین انشا ایم

پیچیده ام بسکه خیالات پریشان / گشته ہم رنگ پر بخانه سر سودا ایم

مستم از جوش خیالات حسینان ساقی / شیشهٔ باده عشق ست دل شیدا ایم

رستخیز ست گر آراسته ہنگامهٔ شور / در رہا خانهٔ دل نالهٔ جان فرسا ایم

چکنم چشم بپوشم اگر از عالم حسن / من نه خود در فتنهٔ چشم نگه حورا ایم

طفلیم نیز بتا پاک بپوشیده گوئی
از پی ساختن سر و چراغان پرورد
ساغر عشق کشیدم دل و جانم خون شد
همزبان بسر جان و دل مسکین تا زده
زیر سر سنگ بود بالش خار الفراق
قلب شد بسکه اثرها ز پی جانان [باریکه پیشگی] نام نمکی
سر و مهر آمده جانانه بحال من زار
بیدار ز از تحفه ایم ز فلک غمخواری
بسکه آیینه تا هیچ ز اخیش از زل
وصف آن غیرت خورشید بود والشام
ذره ام خاکنشین آیینهٔ خورشیدم
حظ ندارد چو دلها ز مذاق معنی
چمن معنی رنگین بگلستان سخن
زیب دامنش ز گل مطلع لعت نبوی
تشنه یک سخن آن لب ایمان ز ایم
لامکان را چو ضیافت که ان شه کردند
خواست دنیا که خیالش بود دش عز نگاه
در بقا میکند جلوه فروغ مهرش
عقل خندید کجا جان کجا تا بروی شاه

آتشی دشت کنار و بغل کاکایم
شجر بی ثمرم لطف چمن پیرایم
تلخی ز مهر و پرچاشنی صهبایم
فرصت فتنه نه بینید غم ناپیدایم
خار بستر شده گهای گل دیبایم
تلخی حلق فزاید خورشش حلوایم
بیکت فصل شتا سردی این سرمایم
سر بزانوی سکندر بنهد دارایم
سر نزد یکی صغر انگند کبرایم
ظلماتم شکر مطلع صد بیضایم
آن حبابم که بهوا جمع کند دریایم
در نگیرد بجز از من سخن گیرایم
سر و برا رست ز افکار سهی بالایم
سرو ریحان خواست ز کلکم سبد افشایم
بی نیاز از دم اعجاز لب عیسایم
عرش گفتا که نفس شده او بیشایم
دین برا شفت که حاجت شود بلجایم
ذره گه پدیگه ولی الثمت صد بیضایم
جان همگیفت بقربانی او زیبایم

شان مولا هی خیالش فلکی می آراست
عرش میگفت چه باشد چو کنی خبرایم

سنگ کویش اگرم دست دهد می آرم
صندل درد سر تقوی و دین میسایم

جان من سیر نگردد ز سر چشمه خضر
برد ز رحمت حق تشنه لب دریا بیم

سیر یار جان تمنا ز عذاب محشر
عذر خواهی چو تمنا پی کرم میلاییم

در نعت

ایکه روز و شب فرو بالی بظلمتها ی خواب
ویکه ذاتی خویشتن را شهسوار آفتاب

ایکه می سازی رقم تمثال عنقا و هما
ویکه نشناسی ز نادانی کبوتر از غراب

ایکه میلافی بشهبازی و هستی پشه
ویکه بفروشی عقابی نیستی بیش از ذباب

ایکه در پندار خویشی توسن گردون سوار
ویکه از پا تا بگردن رفته اندر خلاب

ایکه بیرون داده سوز دل ز چشم پر آب
ویکه داری اشک خونت گرمی اشک کباب

ایکه وقف اضطرابی هر کجا سازی مقام
ویکه در خاکی چو ماهی بی چو افتانی در آب

ایکه داری جلوه آئینه رویان در نظر
ویکه در هجر تحیر گشته غرق شتاب

ایکه باشد در گلویت زهر آب زندگی
ویکه داری تشنه کامیهای آب خنجر آب

ایکه باشد پاره الماس جای دل ترا
ویکه میریزی ز چشم زار یاقوت مذاب

ایکه می سوزی بعشق مهوشان جان حزین
ویکه داغ حسرتی داری بدل چون آفتاب

ایکه وقف حیرتی در مدحت صافی رخان
ویکه داری در بیان لعل خوبان پیچ و تاب

ایکه میکاهی بجست و جوی تشبیه کمر
گم شدی در فکر مضمون های لاجواب

ایکه بیهوشی ز فکرت تازه مضمون هر زمان
چند شعری هم بنعت سید عالی جناب

مرحبا ای دفتر هر دو جهان را انتخاب
مصرع قد تو نظم خلق را لب لباب

مرحبا ای در زمان عدل راحت بخش تو
دودمان فتنه همچون بخت اعدایت بخواب

مرحبا ای آنکه اندر چشم ایزد بین تو
رشته های جان بیداری بود در رگهای خواب

بسکه دارد گل ز رشک عارض تو پیچ و تاب
می چکد بی سعی افشردن ز او رنگش گلاب

هست اقدام بیزال گلگونه رخسار تو
دید کی پیر فلک چون تو بچشم آفتاب

کاتب تقدیر از مهر نبوت نقطه زد
کرده از افراد عالم چون وجودت انتخاب

دست بر مس کردن اندام پاک تو نیافت
زین سبب هردم کف افسوس می مالد بآب

دامن آلوده عصیان شود دریای عشق تو
زاهدان پاکدامن را مصلای ثواب

مطلع غرا بخوانم کز فروغ حسن او
مشرقستانی نماید گاه تسطیرش کتاب

بسکه هست از تجلی قدم ها نوریاب
ذره های صحن تو در شب نماید آفتاب

لطف عامت عزم تبدیل طبایع گر کند
آب خنجر خلق را سیراب سازد همچو آب

بسکه می جوشد شفاعت از لب جان بخش تو
معصیت دارد شراب از خون ناب اجتناب

رشک آب زندگانی غیرت کوثر شود
گر چکد در چشمه زهر از دهان تو لعاب

مطلع دیگر بخوانم کز نهیب عدل تو
سرکشان را از زه انداز دهن بیم عقاب

پشه را گر حکم فرمایی برای احتساب
انتقام بچه عصفور گیرد از غراب

خنده های برق خشم تو چو آرد در نظر
دودمان آتش سوزان بگیرد چون کباب

پیر زال بخت اعدایت نمی گردد جوان
گیسوای اختر او کرده زلفش را خضاب

آتش قهر جهان سوزت چو گردد مشتعل
نسر طایر را کند در بیضه گردون کباب

چشم دارد این ثنا خوان آنچه از لطف تو
بی حساب آید بفردوس برین روز حساب

دهم چه شرح ز اعمال و نامه‌های سیاه — که طاعتم همه قشرست و مغز اوست گناه
پس است هر رگ و هر ریشه‌ام ز لذت جرم — نمی زنم نفسی بی گنه معاذ الله
سکون و حرکت من جمله معصیت شده است — ز قول من شده تا فعل گناه
ز راحت به جانم هزار وای بمن — که دیو نفس بخون بر زیم کشیده سیاه
الهی از که بغیر تو الغیاث کنم — سوای رحمت عامت بجز بیم ازچه پناه
توئی که از تو هنوزم بود امید کرم — اگرچه ساخته‌ام جان زار وقف گناه
توئی که چیره کنی مور را به پیل دمان — توئی که سینه دری کوه را ز خنجر کاه
توئی که سفرهٔ انعام عام تست زمین — توئی که ساقی بزم نوال تست سیاه
توئی که مطبخی ما نموده خورشید — توئی که ساخته آبدار خلق زراه
توئی که کرده از راه جود عام بپا — پی عبید خود این هفت نیلگون خرگاه
توئی که کاشته تخم نغمه در دل نی — بشاخ صوت نماندی گلی ز سر وستاه
توئی که ساغر گل ساختی بدین آئین — که می بخورده هزاران از و فتاده سیاه
بخضر ناده و استه رسنهاسئی تو — چه ز مضمون تو شوی غزل هم نما بدراه
نمی ز قلزم احیا تست چشمهٔ خضر — ز مهر مهر تو یک ذره هست مهر گیاه
ز روز ساخته بهر خلق جلوه گهی — فگنده ز شب تیره طرح خلوت گاه
الهی از پی آن رحمت برون ز شمار — که نا امیدی از آنست عین کفر و گناه
الهی از پی آن عظمت و جلال که هست — به پیش آن کم سخت نه سپهر دو تاه
الهی از پی آن حفظ خود که و ماهی — وجود حضرت یونس بمعده داشت نگاه
بآن نوازش عالی که و مه کنعان — باوج تخت نشاندی ز قعر تیرهٔ چاه

بآن کرم که به یعقوب کرده رد بصر — بآن عطا که نمودی تو با سلیمان شاه
مبین بکار من بی حیا تر است حیا — حجاب عفو برافگن برین جریدهٔ سیاه
برای آن شه مسند نشین او ادنی — که هست پیش تو از بهر ما شفاعت خواه
محیط صدق و صفا آبروی بحر وجود — چنین دری نه برآمد ز کان صنع اله
کرم پسند و کرم پیشه و کریم نهاد — سخن شناس نه هرآنچه داده‌اند ناخواه
فهیم الحکم و دانای سفر لوح و قلم — علیم امی و خوانندهٔ نقوش جباه
زهی جواد و کریمی که در سخاوت او — سخای جمله جهان همچو پنج در پنجاه
ز نور آن کف پا آفتاب جلوه کند — مشی ز نقش قدم پی به پی نماید ماه
رسیده عرش زمین بوس پایهٔ قدرش — چو کرده جلوه فراز سریر قرب اله
به دفع زهر هلاهل کند تریاقش — رود چو بر لب جان بخش نام زهر گیاه
چو تنگ دید بر آن عرصهٔ مکان برزو — بلند پایگی او بلامکان خرگاه
فروغ چهرهٔ او صبح عید اهل بهشت — ضیای ناصیه‌اش قبلهٔ مه و خورگاه
ملک مطاف درش قبله گاه عرش برین — گدای ذرهٔ آن درگهست انجم شاه
زکوة نور چو بر خلق کرده ارزانی — رسیده دانه از کشت او بخرمن ماه
نبات ناطقه‌اش نوشداروی ایمان — ز نام قند کرر برد مذاق شفاه
گذشته از دل اعدا خدنگ هیبت او — نداده زیب هنوز از میان به بند نگاه
سبکرگی شده پنهان ز هیبتش مهتاب — چو شد ز رحلت او سر برون ز دو ز افواه
بحضرتش ز تمنای خسته جان گویند — که ای شفیع عصات جهان حبیب اله
بعذر خواهی این غرق لجهٔ عصیان — ز روی مهر بجنبان لب شفاعت خواه

در نعت

عزلت بگزین با دل شوریده ز دنیا | زین دشت بلاخیز بپر از پی عنقا

با آب دم تیشه بشو از طلب نان | بر سفرهٔ ارباب کرم دست میالا

گر جان بلب آید ز مرض تلخی کش بگذر | بر خویش منه منت مخوا از اطبا

گر حسن پرستان همه تن جلوه فروشند | زنهار بسویشان مگشا چشم تماشا

هرگز مطلب قند مکرر ز لب یار | یکعمر بزی تلخ بهجران چو تمنا

منت کش یکقطره مکن کام و گلو را | صد سال نشین تشنه دهن بر لب دریا

صد معنی برجسته اگر پیش تو آید | موزونی از طبع مجو ای دل دانا

لیکن پی مدحت ممدوح الهی | صد گونه مضامین طلب از فکرت والا

دست تو برد گوی ز لبهای مسیحا | گردد حجر اندر کف اعجاز تو گویا

یکدانه از خرمن انوار تو بیضا | یک خوشه از مزرع جاه تو ثریا

صورت گر تقدیر یکی نقش نه بستی | تصویر نکردی اگر این پیکر یکتا

خاک قدمت سرمه کش چشم وجودست | شد سایه تو مردمک چشم عدم را

رنگینی بزم تو بسرشاری ساغر | در چشم حسودت فگند خرده مینا

در عهد تو ای شاه همه فتنه بخوابست | یکباره نشسته بالش ته سر از عنقا

جز معنی عشق تو نفهمد دل دانا | جز حرف تو نارد بنظر دیدهٔ بینا

حیران جمال تو چه مهتاب چه خورشید | آئینه شده پیش رخت چشم تماشا

جان بخشیدا ز لعل تو بهنگام تکلم | صد تشنه (عاشق) یک حرف تو چون خضر و مسیحا

روشن همه کونین ز انوار وجودت | یکذره ز نور تو چه مهتاب چه بیضا

رنج و الم عشق تو جا ندارد ای ایمان | خاک در تو صندل درد سر تقوا

پیش رخ تو ماه یکی کرمک شب تاب | در دیده آئینه ز سیمای تو بیضا

دربان تو از خازن جنت بود افضل | باشد سگ درگاه تو بهتر ز تمنا

در نعت

می زند عشق از دل مجنون نهادم چشمها | تهنیت گوئید ای لیلی نژاد آن حسن را

آتش عشق گل افتاده است در جان و دلم | هر سحر صد بار دامن می زند موج صبا

تا کف پای حنائی داغ سودا سوخته است | بر سر شوریده گل داریم و آتش زیر پا

الوداع ای جان شیرین دست بیعت بر شها | بهر قتل خلق بر دست کسی رنگ حنا

از لبش کام جستن خویش را خون کردن است | گر نداری باور آرم سبزه پان را گواه

کی ز صحبت های جنس آشنائی گل کند | سبزه بیگانه با گلشن نگردد آشنا

مصرع عشق تر اشیا زدم ای جان مستزاد | ورنه عشق دلبر دیگر کجا و من کجا

پنجه آن قاتل بی باک در هر جلوه | میکند اظهار خون خلق در رنگ حنا

بسکه آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد | مینماید خنده دندان نما در قبا

ذره کویش نماید جلوه در رنگ پری | هر زبان جوشد جنون از جان بی آرام ما

ای دل دیوانه ام آهنگ ایمان ساز کن | از سر دیوانگی آشفتگی تا کجا

بسکه شد مطبوع عالم ذات محبوب خدا | سنگ خارا حرز جان خود کنند آن نقش پا

عکس آن جان جهان شد در چشم آئینه | هر که او را دید روشن در دل او کرد جا

عشق پا افتاده مضمون است فردوس برین | در بهشت گلشن انعام آن خیر الوری

یافت امکان از وجودش عزتی کاندر دو کون | جمله اشیا را مسخر کرده ز اسپید سپا

معجزش گر جام گردد از برای مصلحت — خرق عادت عادت دوران شود صبح و مسا

شوخی و بیرانه مشرب سعادت شد ازو — سایه آسا ریزد از بال پر بوش هما

چون بخار صحن او اندر هوا گردد سحاب — جای باران بر زمین انوار بارد از هوا

بر زبان چسپیده الفاظ و برون نامدی — بسکه شیرین شد دهان از وصف خلق او مرا

در بیانم حرف لبهای نبی دارد گذر — پیکر قند مکرر شد تمامی تن سرا

مقدم پای نبی طرح طهارت بسکه ریخت — شد مصلای عبادت فرش خاک از بهر ما

در بنای او نبیند از خلل صد نفخ صور — آن شه دین گر حبابی را [illegible] پایه بیا

سبحه گردانان عالم را شود بی عشق او — رشتهٔ تسبیح ز تار ریسمان اتقا

شمع ان شاه هم گر خارق عادت شود — نکهت گل را شود موج صبا زنجیر پا

هیبت او بسکه جا کرده است در جان و لبش — موج بحر مرگ دانه خصم نقش بوریا

گر شجاعت را نبودی صولتش پشت و پناه — کی شدی از وی ظفر را فتح باب مدعا

یا شفیع المذنبین دامان تو بگرفته ام — روز رستاخیز گیری دست من بهر خدا

دور نبود از کرم گر بر درت جایم دهی — دور ماند از شما تا کی تمنای شما

در نعت

گر چنین تا داغ ریزد بر سرم رنگ بهار — گل کند زخم کف پا از خلیدنهای خار

عندلیبی ناله سازد آشیان بر شاخ سدرت — ارغوان اشک خونین دیده ام از چشم زار

سینه پر داغ سازد جلوه در رنگ چمن — دیده گریان بریزد طرح چندین چشمه سار

نعرهٔ مستانه باد از ناله بلبل [illegible] — زخم دل صد خنده گل در رو بر روی کار

لب کند از خشم فغان بعالم کار صور — محشر آرائی نماید از تپش جان فگار

در نهادم آتشی افتد که سوزد جان و دل — جسم زارم می‌نماید جلوه در رنگ چنار

تا سراپا در نشست غم کشد وحشت کجا — کو سموم آه تا از جان بر انگیزد غبار

ای که میخواهم نمیخواهم مگر در جوش عشق — عشق آن عشقی که باشد با حبیب کردگار

آنکه نور او زمین آسمان را در گرفت — آنکه شد از جلوه او شمع جهت خورشید زار

آنکه برگ گل شمارد گلشن فردوس را — جود او گلهای الطافش چو آرد در شمار

آنکه بشکافد سر گاو زمین را گرز او — آنکه سازد ناوکش از سینه گردون گذار

گر نسیم لطف عام او وزد اندر جهان — در چمن باد خزان بیزد دو صد رنگ بهار

بر زبان خلق گردد در سکون ضرب المثل — چرخ گردان را کند گر حکم از بهر قرار

رخت خجلت بر سر بازار رسوائی کشد — پیش رویش گل چو جنبش خویش سازد آشکار

نازم این عفو و کرم را گر کنی یکبار عذر — رحمت عامش ببخشد مر ترا هفتاد بار

دشمن مقهور آن شاه رسل از قهر او — در دو عالم جز بدرگاهش نیابد زینهار

ای تمنا سینه خواهم داغ داغ از جوش عشق — تا گل مقصود جانم دیده مرا زین لاله زار

در نعت

بیا که قلزم غم بی تو کرده طغیانی — نمود دیده سیل سرشکم به دیده طوفانی

بیا بیا صنما بی تو سخت های دلم — بهر اشک روان میکنند مرجانی

بیا بشوق تو ای گنج حسن از عمری — دل ستم زده گردست جمع ویرانی

بشوق سنبل زلف تو ای گل خوبی — ز هر طرف شده ام جمع و پریشانی

ز جوش گریه بود هر مسام دیده زار — تمام موی تنم میکنند مژگانی

به پیچ و تاب چنین او فتاده جان حزین — که دست برده ز گیسوی تو به پیچانی

من و بکنج غمت شور و آه و گریه تلخ
زبان به بندم از این شکوه‌ها بچشانیم
شد شفیع امم عدل کوشش ظلم گداز
شهی که از ره عزت هزار دارد ننگ
برای خدمت او آفریده شد همه خلق
کسی ز راه غلط گر کند به دشمن او
بدل بطبع غضب طبع رحم را سازند
بچشم کام ز عرشش برین فرا گذرد
عنان کشیده همی راند اشهب همت
چو بار او ز گلگشت لامکان خیزد
نگین شوست او تا نه ره برد جبریل
غبار قصر کجا ذیل جود او ز سحا
محیط رحمت و الطاف عین جود و سخا
صلای عام بخلق از ره کرم داده است
قبای نور چو خورشید بهر او دوزد
رقم طراز شده هر گه وصف چهر خوشش
منور است نه عالم از او همین امروز
بطول دست سخاتش نمی‌رسد ز نهار
چو جلوه کرده صفای جبین روشن او

تو و ز خنده با غبار شکر افشانی
بمدح شاه دو عالم حبیب حقانی
نشانده هیبت او گرگ را بچه پانی
گدای درگه او از خطاب خاقانی
جهاد هم نکند عذر لنگ بی جانی
ترحمی ز تقاضای طبع انسانی
کند بگوی سرش دست مهر چوگانی
کند بمرکب خود گردش سماک رانی
که دشت هر دو جهان کرده تنگ میدانی
کمند جذبه حق آیدش به یکرانی
کنند ز طرهٔ حور جنان مگس رانی
کرامت زادهٔ انعام او فراوانی
نمی ز فیض عمیمش نمود عمانی
بخوان خلد برین خواندش بمهمانی
ببر دریده کند ماه نو گریبانی
شوند دایره‌ها چون هلال نورانی
بنور او شده اشراق صبح امکانی
درازی همه امید های طولانی
ببزم دهر شد آئینه وقف حیرانی

باین بهار ابد هشت گلشن جنت / کنند در چمن لطف او غنیا بانی
چو برگهای گل تازه جان گردند / ز رشحه کرمش شعله های نیرانی
فقیر او نکند بر غنای دهر نگاه / که پستی است بلندی این ره فانی
خراج خواستن از هر مضارع و دهقان / گدائی است که بگرفته رنگ سلطانی
بچشم خویش منه قدر جاه دنیا را / که مضمر است بجمعیتش پریشانی
بپادشاهی دنیای دون چه می نازی / جز این مدان که جهانبانی است چوپانی
گدای درگه حق شو گذار شاهی را / چو مور باش و مجو شوکت سلیمانی
زبان ببند هما زدانش آموزی / بخویشتن نظری کن هنوز نادانی

در نعت

ترا از نور یزدان آفریدند / ز نورت عالم جان آفریدند
ز نور علم تو یک لمعه بتافت / ازان انوار عرفان آفریدند
ز دیدار جمال تو بشارت / بکنعان ماه کنعان آفریدند
شکوه تاج سلطانی تو / بآن شاهی سلیمان آفریدند
ز تاب ذره خاک ره تو / بگردون مهر تابان آفریدند
ز نقش پای اسپ و ناقه تو / هلال و مهر رخشان آفریدند
شفق تا سایه فرش ره تو / ردای چرخ گردان آفریدند
شفیع عاصیانت تا نمایند / بعالم جرم و عصیان آفریدند
بصورت صورت جسمی و لیکن / بمعنی معنی جان آفریدند
تو آن آئینه جان هستی که تا ست / پی هر درد درمان آفریدند

شود ناصرف اشباعت کمالت بیک عقل برهان آفریدند
گل حسن به کنعان به بهشت بهار طاق نسیان آفریدند
بجودت ای سراپا جان لعالم چو گوهر در بحر عمان آفریدند
ز خاک پایت ای حسن مجسم بجنت حور و غلمان آفریدند
ز نار عشق تو ای پیکر نور فروغ نور ایمان آفریدند
غبار کوییت ای چشم دو عالم بهای صد صفاهان آفریدند
ز نور ذره های دشت یثرب نجوم چرخ گردان آفریدند
نثارا بسویت ای گل قدس چو شبنم اشک ریزان آفریدند

در نعت

زهی جلالت قدرت بهر زبان مذکور ثنای حسن تو بر لوح چهره مسطور
بدور عدل تو هم پنجه عقاب شود بدستیاری لطف تو ناتوان عصفور
شد بسینش تو هر کجا بصارت بخش چو لفظ آمده محسوس معنی مستور
طبیب اهل سقر گر شفاعت تو شود نسایت آتش دوزخ بداغ شان کافور
شها توئی که بود این بساط نشتر زار ز خلق تو شکرستان چو خانه زنبور
چو شمشیره قهرت فتد بدشمن تو شود سرای تنش قعر بحر عین تنور
شود چو قرب تو با حق به بزم دیرپیان قریب فهم کند اهل علم معنی دور
بقبل حرفی اگر ذره تو جلوه کند برنگ سایه شود آفتاب طلعه نور
بود نصیب جهان از نور حسنه یزدان قدم خزاین لطف رحیم ما گنجور
شها توئی که بیو انگشت پی امضا ز بارگاه مشیت همی رسد منشور

اجل ور دیده رو دواز سر و شفا آرد / چو دست لطف بمالی تو بر سر رنجور
نبود و تاب خت حسن اسپیلائی / بود فروغ جمالت خمیر مایهٔ نور
از ان ببین که ز باران نظم تو شده نم / ز ترک و تاز حوادث نخاست گرد فتور
شها ببین که تمنای بی نوای قوام / بدرد هجر در تو ز سالها رنجور
ز حمی که دگر تاب دوری ام نبود / تفقدی که نمانم دگر بدین سان دور

در نعت

بیا ای عشق کن یک چشمه خون چشم گریان را / خجل از سیل اشک حسرت من ساز طوفان را
ز سوز دل چنان کن گرم زاری چشم گریان را / که ریزد جای اشک آتش بیفشارم چو مژگان را
بسودای شهادت سیر از جانم چنان فرما / که پندارم هلال عید قربان تیغ عریان را
لب فریاد زارا شور محشر در نهاد افکن / لقب مار شک خورشید قیامت داغ سوزان را
برنگ شمع آتش زن بمغز استخوانم ... / پر پروانه کن بر شعلهٔ داغ جگر جان را
بیا دیوانه کن در شوق بی انبار محبوبی / چه محبوبی که از عالم بود مقصود یزدان را
نماید خرق عادت گر کلام معجز آرایش / جماد بی زبان عاجز کند در نطق سحبان را
کلام او بتفصیل از نهی طوفان برانگیزد / چو اجمالی نماید جا دهد در قطره طوفان را
بپوی ای منبرش را جایی کاندران عالم / نگنجد جای ذره خورشید درخشان را
فراخی تا ببین بر سفرهٔ انعام عام او / که این خوان هر دو کون نشاید یک نمکدان را
بریزد مایهٔ صد بحر و صد کان از شکمهایش / لب انعام بی پایان بیفشاند چو دامان را
برای سورهٔ والیل تفسیر است طولانی / بر گیسوی عمر درازی دین و ایمان را
چو یابد حکم او خورشید محشر با چنان گرمی / لبان چرخ دهقانی نشاید شستان زره

ز نم در مسجدی گر از لب جانبخش او حرفی / به طوفش با جبین سجده پیرا آریم رهبان را
بیا سودا بکن تا سایش کونین بستانی / بهای خاکراه او تمنا گر کنی جان را

غزلهای نعت

بفرما جلوه بر سیم خوردن عالم تماشا کن / بیا و بگر دلیل لن ترانی آشکارا کن
جهانی بر سر راست تجلی آرزو دارد / بیا نقش کف پا را جواب ید بیضا کن
سراپا ظلمت آباد است عالم بی جمال تو / نقاب از چهره بگشا ذره ذره رشک بیضا کن
رخ یوسف به بریدن به دست تماشائی / تو پنهان کف پا اندمال زخم دلها کن
لب معجز بیان بگشا و از رحمت بگو حرفی / جهان را پر ز انفاس روان بخش مسیحا کن
بیا زارا بر جودای علین رحمت رشحه فیضی / دل هر قطره را منبع صد بحر و دریا کن
قدم بگذار روز سر منزل عاجز نوازیها / بمنت فرش ره از پرده چشم تمنا کن

دیگر

ز حسنت پرده ای آیینه حسن خدا بگشا / بحق چو بیان خود بگشا و روی حق نما بگشا
فروغ جلوه بی کیف حق آیینه می خواهد / تو ای روشن گهر سیمای با نور و صفا بگشا
بیا بیا شرح رمز قاب قوسین آشکارا کن / حجاب از ابروان ای محرم راز دنا بگشا
مشام اهل عرفان نکهت قدس آرزو دارد / ز والليل آیتی بنما و گیسوی رسا بگشا
بیان را سحبان تنگ است در شرح الم نشرح / بفرما صورت معنی عیان بند قبا بگشا
[illegible] نشست آیینه بی عکس جمال تو / تجلی کن گره از خاطر اهل صفا بگشا
برا از حجره بیرون پا به تا کی گردون / دهان عرشیان در شور بانگ مرحبا بگشا
بگردون غلغل افگندست [illegible] / برحمت یک نظر فرما چشم سرمه سا بگشا

تمنا هم بخاک راهت افتاده ز بیجری / بی آمرزش درماندگان دست دعا بکشا

غزل

جلوه می‌سازد ز شان احمدی شانی دگر / تا بد از نور جبینش نور ربانی دگر

عارض او مهر تابان است و از نور قدم / در کنار خویش دارد مهر تابانی دگر

قند مصری چون شود همسنگ حرف آن لبش / کین نبات جان بود از شکرستانی دگر

بود محبوب زلیخا گر بهشتی رو ولی / دارد این محبوب حق حسنی دگر آنی دگر

کو دهان ابن مریم کو دهان مصطفا / بخشد این سرچشمهٔ ایمان جان جانی دگر

کی بعلم او رسد علم فلاطون جهان / خوانده آن تلمید یزدان در دبستانی دگر

در نگنجد اندرین ایوان عطای شاه دین / ای فلک آن جود حق درخواه دامانی دگر

نیست شایان جلالش کوشک آسمان / دارد آن شاه دنی قصری و ایوانی دگر

طرهٔ سنبل کجا و کاه راه او کجا / دارد این بوئی گز زلف پریشانی دگر

در بهای خاک راهش کی ستانم کوه طور / زانکه هست این سرمهٔ جانها ز صفاهانی دگر

در ره یثرب چو بی‌سامان که بیدار و نهان / بی سر و سامانی این راه سامانی دگر

سوی این گوشی ندارند اهل انشای زمان / چه بد افشانی تمنا نکته سحبانی دگر

وله

بنواز به نیم نگهی دیدهٔ ما را / بکشا که ز چشم تو ببینیم خدا را

از حیرت نظارهٔ حسن که پا است / پیش نفس خورشید آئینه ها را

پر حرص [illegible] سپه چیده [illegible] / گر از فلک جاه تو یابند سها را

کونین بیک دست ببخشی و نبخشی / بکشا هی اگر بهر عطا دست سخا را

کافی است پی بخشش من نیم خیالی   بهر چو منی رنجه مکن دست دعا را
ای شاه بفرما که شود سرمه بینش   خاک ره تو چشم تمنای گدا را

دیگر

چون نه پیدا است پدید بر تو راز آسمان   هست تعظیم تو از گنبد فراز آسمان
سیفر از فرق او را تا آن سوی علو   پیش درگاهت سجود با نیاز آسمان
مدت عهد جلال تو نیاید در حساب   ساعتی باشد از و عمر دراز آسمان
لشکر جاه و جلال تو نگنجد بر زمین   ایکه ترکتاز تو آمد فراز آسمان
گر در رحمت کشائی بر تمنا و غیره   باز شد از بهر تو باب فراز آسمان

دیگر

بر زمین چو صفه داوری ز ملک کشیده سپاه را   بفراز نه فلک برین زده آنکه خیمه جاه را
بعذار مهر فلک چنان مثلی ز شمع رخ شاه را   که ز دیده آن مهر ضیا دهد [illegible]
چه عجب که خلعت نو رسی شده راست بر قد شاه ما   چه کمین ز نور ماه و مهر ز مهر کلاه را
همه بخشش پر دو جهان شهی که نگاه بخشش نور او   بشمار داکه خردلی ننهند خرمن ماه را
شهد زدام غم ابد نرهد ز پنجه قهر رب   بدر نبی کریم ما نبرد دستگیه پناه را
شود ای تمنا لطف او چو نه دستگیر فتادگان   که کشد ز چاه بلای غم من زار نامه سیاه را

دیگر

تمنا چشمه سار جان شیرین شد دهان من   لبو تا حرف لبهای نبی ورد زبان من
به مدح صاحب معراج معراجی دگر دارم   خیال اوج قصر عزت او آسمان من
چو حرفی از مدیح مصطفی گفتم [illegible]   کشته [illegible] مصطفی [illegible] بیان من

[illegible]

چه باشم من که قربان کف پایش کنم خود را
فدای واد باد اسراپا جسم و جان من

بفکر رفعت ایوان آن سلطان فرا رفتم
فراز عالم بالا توان جستن نشان من

بکلک شت بهشتم از مدیح سرور عالم
خیال صورت با معنی او شد جنان من

تمنا گر چه عاصی شد نسبت آخر غلام تو
چه باشد گر شوی ای بنده پرور مهربان من

دیگر

ای گوهرت ز معدن یزدان بر آمده
نور خدا بصورت انسان بر آمده

تا ذره زیر پرتو نورت دهد نشان
خورشید و مه بگنبد گردان بر آمده

تو مهر سپهر حسن قدیمی که بیش ازین
یک پرتو تو از مه کنعان بر آمده

هر چشم کان ببرم صفای تو راه یافت
آئینه سان ز حسن تو حیران بر آمده

در شوق روی تو چو تمنای بی نوا
هر مرغ نغمه سنج و غزلخوان بر آمده

غزل

نه تنها گردن مهر است در خم کمند او
که باشد عالم بالا سراسر پای بند او

چه داند کس که اوج طالع او تا کجا باشد
بهفتم چرخ تا بد اختر بخت سمند او

ز چشم مهر بیند ذره کو پیش گر آسیبی
فرستد آسمان از انجم رخشان سپند او

بکام زهر نوشان الم تلخی شود شیرین
دمی چون شکر افشاند بمحشر نوشخند او

خیابانش تدلی قمری او بست ما او حی
الهی از چه بستان باشد آن سرو بلند او

سپهر خ اول ست او چه ان بچرخ هفتمین باشد
هلال افتاده پست از نقش آن سم سمند او

تمنا را هوای قند مصری دل نمیگیرد
بود ذکر لبان سید کونین قند او

دیگر

مرحبا ای صدر ایوان نبوت جای تو | شمع بزم لامکان حسن جهان آرای تو

مرحبا ای آنکه باشد عدمات عین فنا | در شماره وی نهند اهل اهل فردای تو

دعوی همچشمی تو نیست حد قدسیان | بی حجابی دید حق را دیدهٔ بینای تو

طاقت نظارهٔ ایزد ندارد این نگاه | نور حق باشد نظر در دیدهٔ بینای تو

کوکب اقبال افلاک است ای نور خدا | رشک بیضا نقش پای لامکان پیمای تو

منکر قول تو چون کافر نگردد بالیقین | شرح باشد از کلام ایزدی انشای تو

پیر کلامت گر فدا سازم روان سودی میم | میدهد جان مگر عیسی لبهای تو

شکل تو ننهاده پا یکره بایوان وجود | شد به بند سایهٔ تو در عدم همتای تو

تو بدیوان مشیت آن سراپا حکمتی | کز قدر حکم قضا جاریست بر فتوای تو

سرفراز عالمی سر خیل ارباب شرف | سرو باغ اصطفا آمد سهی بالای تو

خامهٔ صنع الهی ناز با دارد بخویشش | تا بعالم نقش بست این پیکر یکتای تو

داور آن بحر جان بخشی که از بهر نمی | خضر و الیاس اند هم لب تشنهٔ صحرای تو

منزل جاهست کجا و سیر عقلم کجا | عقل کل باشد یکی گشتهٔ بیدای تو

از وجود پاک تو حوا و آدم را شرف | یافت آب از گوهر تو گوهر آبای تو

این ثنا خوانی حزین ای رحمت اللعالمین | چشم دارد یک نظر از چشم رحمت زای تو

دیگر

مرحبا ای ذرهٔ تو میزبان آفتاب | گر چه باشد چراغ عالم میزبان آفتاب

[illegible] چشم [illegible] ای [illegible] | [illegible] ای از [illegible] آفتاب

[illegible] ای [illegible] قدم | گردد [illegible] لبان آفتاب

بسکه نور افشان خرامست بر اوج شرف
ذره راه تو آمد همعنان آفتاب

تا رسید از خوان انوار تو او را ریزه‌ای
از سحر تا شام وا باشد دهان آفتاب

هست نور تو که باشد عرش و کرسی را محیط
اینکه می‌تابد بما از تابدان آفتاب

این شفق نبود که از مهر تو هر شام و سحر
ریخت اشک خون ز چشم خونفشان آفتاب

هر کسی کز خوان نور ذره تو ریزه چید
چشم او هرگز نمی‌افتد بنان آفتاب

گر کند مطلع فروزی مهر حسن روی تو
همچو شبنم گم شود حسن عیان آفتاب

از رخ تابان خود یکذره‌ای تو فشان
چشم حیران تمنا کن جهان آفتاب

غزل

چگویم چشمهٔ آب حیات جان دهانش را
چو گفتم جان بیان جهان شیرین بیانش را

نه پاس ایزدی حاجت بحفظ کس نمیدارد
ز درگاهش مپرس ای من نظر کن پاسبانش را

نشست و بود تیر قضای همه یزدان
نظر بر پا بسینه افگن ببین ترکمانش را

قضا بگزیدش از بهر هلاک دشمن یزدان
توان گفتن استخوان بی نقطه نوک سنانش را

ز جسمش بگذرم در وصف دنیا خامه فرسایم
تو نیستم گر همای سایهٔ تیر اج کمانش را

بود جسم لطیفا همه جانی همه نوری
کمر چون در کنار حلقه بگرفتی میانش را

وراحی حسن پیدا از پی سرچشمهٔ ایجاد
تمنا کی سزد تنگی دهان درفشانش را

دیگر

جولان هم چو یوسف طبع سلیم را
از هم سحاب پایه عرش عظیم را

یعنی بپاس یاری فکر فلک سیر
موزون کنم مدیح نبی کریم را

غیرش کجا که چشم کشاید در آن مکان
جائیکه برق حسن بسوزد کلیم را

هر دو در او واشد و ناموخت از طبیب — انگشت او گرفتن نبض سقیم را

از عقل طول سفرهٔ انعام او مپرس — عرضش بدان درازی عهد قدیم را

آید اگر بجوش بهار شفاعتش — رو بد گل امید و رجا خار بیم را

میر بخت جامی ز می غضب در گلوی خصم — پی هم ابو شد از وی لطف حمیم را

رحمی بحال زار تمنا که تا کجا — بیش خسان برود دل و جان سقیم را

غزل

زهی رفعت قصر شان محمد — شد ایوان وحدت مکان محمد

بسر منزل قرب بی کیف یزدان — نشد دیگری همعنان محمد

بحسن ادا نکته سنج قدم را — کند ترجمانی زبان محمد

بخشکی بود چشمهٔ آب کوثر — دهان و لب تشنگان محمد

بیایم روانی دگر ای تمنا — دهم جان چو بر آستان محمد

دیگر

زهی قدم تو بر عرش برده پایهٔ خاک — سزد که پای نهد خاک بر سر افلاک

بآنکه عالم صرف است خازن جودت — بهیچ سخی نخوانده است مصدر امساک

کنیم تا ز شرف حرز بازوی ایمان — ز نقش پای تو داریم التماس تراک

توئی که عدل تو آن کرده با جفا ستم — که هیچ شعله نکرده ست با خس و خاشاک

چو تیغ قهر برای ز دست معجزه خیز — بفرق دهر شکافی تو مغفر افلاک

بکام خویش چو سم دم قهر تو ریز و — باستعاره برد طبع زهر را تریاک

بخرق عادت اگر انقلاب دهر کنی — محیط چرخ نمائی محاط مرکز خاک

بخوان ببارگه مور دعنایت کن   ز بخت خویش بود تا بکی تمنا خاک

دیگر

ای صفت کمال تو فراتر ز بیانها   درمانده این ره چه یقینها چه گمانها

تا ورد نمایند باسمای شریفت   وادند تسابیح ز دندان بزبانها

از بوی خوشت حرف زند تا بگلستان   واکرده صبا بر سحر از غنچه دهانها

بدخواه ترا تا بدهت تیر نمایند   خمیازه کشیدن شده در کار کمانها

آمد بسر قهر چو از بهر هلاکش   سو بر تن خصم تو کند کار سنانها

راهیست ره منزل جاه تو که در وی   از انجم پرنور بود سنگ نشانها

صد جان تمنا دهد از خالق عالم   قربان سر موی تو سازد همه جانها

[illegible]

دیگر در مدح مدینه منوره

یا داد دل من وقف تولای مدینه   باشد سر شوریده و سودای مدینه

جای کف پا چیست بچشمم خریدار   گر خار بفروشد همه صحرای مدینه

سرتا بقدم کعبه سیه پوش نباشد   دارد همه تن وقف بسودای مدینه

آسوده در و بادشه عرش مکانت   تاج سر چرخ آمده غبرای مدینه

باشد همه شیرینی خلق شه کونین   سر برزده است اینکه ز خرمای مدینه

نعل شه کونین بران سایه چو افکند   شد خاک شفا خاک بصحرای مدینه

یارب همه اندام تمنا شده ام لیک   خواهم که شوم تازه تماشای مدینه

دیگر

ای ظهور نور حق از روی تو   قبله ایمان جان ابروی تو

منزل جاهت فرا ز لامکان | راه قصر قرب رحمان کوی تو
چهرهٔ تو عکس گلزار قدم | سنبل باغ تقدس موی تو
جست وجوی تو بجست وجوی حق | جست وجوی حق بجست وجوی تو
بهر بام لامکان قرب حق | دو کمند آمده دتا گیسوی تو
چون نه بربوییت تمنا جان دهد | می فزاید جان و ایمان بوی تو

غزل

ای جا بتو در دل جهانی | وز بهر تو لامکان مکانی
یکتائی تو دلیل توحید | شان تو نشان بی نشانی
قرآن که بهین معجزاتست | از شان کمال تو بیانی
مداح بهار گلشن تو | با بلبل سدره همزبانی
شاکر بصفت گیسوی تو | گوییم که عنبرست و بانی
مشکست ز نافهٔ تقدس | بخشیده خدا بیت ارمغانی
خورشید ز غیرت رخ تو | دل سوخته و برشته جانی
بیرون نرود ز سایهٔ تو | لطفت بسر خلق آسمانی
از بهر کلام قدسی حق | میم دهن تو ترجمانی
بهر تو نعیم هشت جنت | بر خوان ضیافت ارمغانی
امید نوازشش از تو دارد | دل ریش سقیم خسته جانی
یعنی سگ کوی تو تمنا | واکرده دهان باستخوانی

دیگر در مدح نقش قدم شریف

این نقش پای کیست که دیده جای اوست | دل در هوای اوست روانم فدای اوست
این نقش پای کیست که جلوه گاه نور | صد مه هزار مهر یکی رونمای اوست
این نقش پای کیست که از رنگ کائنات | با آب و رنگهانه سزای بهای اوست
پرواز خاص کرده نگارشر جهان دراز | بیرنگیش ببین که چه رنگین ادای اوست
دارد سر نیاز تمنا بر آستان | کز روی اعتقاد کنون جبه سای اوست

در مدح مرشد خود

ای صلاح و زهد و تقوی ای عبادت ها براست | لیک حسن اعتقادی از دل و جان باشماست
گرچه دورم از حضورت لیک وهم سوی تست | آستانت قبله و مرغ دلم قبله نماست
از ره عاجز نوازی پای بر چشمم گذار | خاک نعلین شریفت بر مس من کیمیاست
از سر دریا دلی ای ابر رحمت قطره | سبزهٔ بیگانه من هم با امید آشناست
چون سگ اصحاب کهف از در جیات ایم دور | گردن من بستهٔ زنجیر چندین اولیاست
تو سحاب علمی لب تشنهٔ تو عالمی | تو ملک فقر شاهی و تمنا نیت گداست

رباعی

زاهد بصلوٰة و صوم و تقوا نازد | عالم بعلوم دین و دنیا نازد
عارف بمعارف و تمنای اثیم | بر مدح حبیب حق تعالیٰ نازد

دیگر

سلطان جهان بهفت کشور نازد | تاجر بمتاع لعل و گوهر نازد
خورشید بانوار و تمنای فقیر | از ذم غلامی پیمبر نازد

تمام شد

خلاصه تقریظ کشور کشای جادو بیانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سہسوانی

تسلیم سخن‌سنج زبان لعبت زمزمه سنجی گزارش حمد و نعت بترانه ریزی محامد کلام سخنوران عالی نظام گوش نواز ارباب معانی است
و با مطلع فروز اصحاب فهمی و دانی خوشا بخت بلندم که بعهد اسی که شگری زلف شاهد سخن سرآمد سخنوران
سرو سندم چه سخنوری سلاله قصیده قابلیت خلاصه دیوان اهلیت حرف آموز ظرافت نگاهان سخن سرای
سرخیل بالغ عیاران نکته پیرای سرمه چشم دیده وری یادگار عرفی و خاقانی و انوری شاعر بلند فکر
خوش کلام تمنا تخلص شیخ محمد حسین نام در مقطعه سخنش صهبای خیال خم خم و در سحر کاریش
مضامین بیدار در تلاطم تازگی مضمونش چون عذار ساده رویان ساز دلفریبی پرکاری فکرش
مانند خط و خال حسینان تماشاکده ناشکیبی اگر قلم در بلندی فکرش خط برکشد سخن چون سرو
از در قد سرکشد باجمله بوضع بیگانه یگانه زمانه است و از یگانهاے زمانه بطور خود بیگانه
سخن سنجیم که از عهده ستایشش برآییم به که فقط تاریخ سرآییم قطعه تمنا قصاید چو تدوین نمود سال طبعش [illegible]
چکید از نی خامه ام ناگهان ؛ طلسم همه حمد و هم نعت هست خلاصه تقریظ سخن‌سنج خامه [illegible]
مولوی احمد الدین صبر مرادآبادی یکتا بخشنده را سپاس گذارم که طوطی
شکرریزی فصاحت قصاید مولوی تمنا رشحه از ابر نوال است و لمعان معانی ان [illegible]
تابے از خورشید افضال او گلهای نازک خیالی در گلشن طبعش شگفته از اوست و ریاحین
مضامین عالی در چمنستان خاطرش دمانده او فهم کلام اساتذه‌اش دشوار و شعوار گوشش را [illegible]
فلاطون در کارست فگنده غلغله نطقش با یران و عرب شوری ؛ عرب گفتند حسانش عجم خوانند [illegible]
بنده تیغ نظم چرتیش عالمگیر معنی شد ؛ که در ملک سخن سنجی لقب گردید سلطانش ؛ چو طبعش از ره معنی جهید ان
سخن تازد ؛ فلک بیجا بجا گوی بگذارد به چوگانش ؛ معانی از عروج بندشش کرسی نشین آمد ؛ سخن معراج عزت
یافت از طبع سخندانش ؛ فلک بر خویشتن می بالد که بعد از گردش عمری ؛ تلافی کرد دوران گذشته را بدورانش
خداوندا کلامش را تو مقبول عرب فرما ؛ چو در سند آفریدستی تو خود محمود ایرانش